



برنامه شماره ۶۴۷ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

ای تو نگار خانگی، خانه برا از این سفر
بسته لعل برگشتا تا نشود گران شیکر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۰
لعل: نوعی سنگ قیمتی به رنگ
سرخ، مانند باقوت، آب معشوق
برنامه شماره ۶۴۷

گنج حضور
پرویز شهبازی
متن کامل برنامه شماره ۶۴۷
سوم اسفند ۱۳۹۵
۲۱ فوریه، ۲۰۱۷

۸۰/۸۴۳۳۳۳۳۳
۱۸۵۵۵۵۵۵۵۵۵۵
۱۸۵۵۵۵۵۵۵۵۵۵

۱۴۸
۷۴۷
۱۴۸



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۰

ای تو نگارِ خانگی، خانه دراز این سفر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر

ساقی روح چون تویی، کشتی نوح چون تویی

تا که تهیست ساغر، خون چه پرست این جگر

طعن زنده مرا ز کین، رو صنمی دگر گزین

در دو جهان یکی بگو، کو صنمی؟ کجا دگر؟

آن قلمی که نقش کرد، چونکه بدید نقش تو

گفت که: های گم شدم، این ملکست یا بشر؟

جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی؟

در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر

عشق بگوید: الصلّا مایده دو صد بلا

خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر

چونکه چشیدی این دورا، جلوه شود بتی تورا

شهره یکی ستاره‌ای، بنده او دو صد قمر

فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

در تبریز همچو دین اوست نهان و مُشتَهَر



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۰۲۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی، خانه در از این سفر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر

پس مولانا از جانب انسان که تا به امروز به آن هوشیاری رسیده که انسان به صورت هوشیاری امتداد خود خداست، رو می‌کند به زندگی به خدا در حالیکه می‌داند خودش از جنس او هست، بنابراین خودش هم معترف است به چیزی که می‌گوید و می‌گوید که من طلب همچو کاری را دارم، همچو آرزویی را دارم و آن چیه؟ و آن این هست که **تو از سفر به خانه برگردی**. پس ما بصورت انسانی تا حدودی هوشیار شده رو می‌کنیم به زندگی که در عین حال خودمان هم می‌شنویم، به او می‌گوییم **تو دلبر خانگی هستی**، دلبر خانگی یعنی دلبری که در خانه می‌نشیند و به بیرون نمی‌رود.

و اشاره می‌کند به اینکه ما انسانها به صورت هوشیاری که امتداد توست باید بباییم به خانه که فضای یکتایی لحظه است و در آنجا ساکن بشویم. و تا به حال تو به صورت ما داشتی **سفر** می‌کردی. این **سفر** را بارها صحبت کردیم. ما به صورت هوشیاری یا خود خدا، اول از پیش او رها شدیم آمدیم افتادیم به جسم، جامدات بعد از آن به نباتات بعد از آن به حیوانات بعد از آن به انسان، اینها همه **سفر** بوده، در انسان باز هم **سفر** می‌کند. گرچه که ما ذهناً اطلاع پیدا کردیم که ما امتداد او هستیم و این لحظه زندگیست و خداست، و خدا از جنس بی‌نهایت و ابدیت است و ما هم از جنس بی‌نهایت و ابدیت هستیم. هنوز به صورت او یعنی بی‌نهایت و ابدیت در این لحظه ساکن نشده‌ایم. و در نتیجه **سفر** می‌کنیم. کجا **سفر** می‌کنیم؟ به ذهن. در ذهن به چی؟ به اقلام ذهنی، یعنی از این لحظه می‌رویم به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد اقلام فیزیکی است، مثل پول، مثل مقام اجتماعی یا سیاسی یا دینی یا استادی علمی یا فکر یک جور فکر باور هست یا درد هست، **سفر** می‌کنیم به آنها و در آنها خودمان را جستجو می‌کنیم.

حالا ما به خدا می‌گوییم که ما فهمیدیم که نباید این کار را بکنیم. شما بصورت ما برگرد به این لحظه و نرو به مکان، ما نمی‌خواهیم دیگر برویم. یا نرو به زمان، یعنی نرو به گذشته و آینده بیا به این لحظه ساکن بشو و وقتی



ساکن شدی، زمان به صورت ساعتی در می‌آید، زمان ساده می‌شود، دیگر گذشته و آینده ما را نمی‌کشد در گذشته و آینده ما حس هویت و وجود نداریم، و ما سرمایه گذاری دیگر نشدیم در چیزهای بیرونی مثل پولمان یا خانه‌مان یا فرزندانمان یا پدر و مادرمان یا همسرمان و با اصطلاح دلبر خانگی، نگار یعنی دلبر، معشوق، که ما هم از جنس تو هستیم، داریم اعتراف می‌کنیم که ما می‌شناسیم که ما دلبر خانگی هستیم، باید پیش تو باشیم در این لحظه باشیم، ساکن باشیم، بی اختیار نرویم به یک چیزی بچسبیم و آویزان بشویم که از آن خوشبختی بخواهیم، زندگی بخواهیم، هویت بخواهیم مثل پولمان، دیگر این کار را نمی‌خواهیم.

حالا با این صحبت داریم می‌گوییم ما از جنس تو هستیم و ما خودمان نمی‌توانیم برگردیم، چون من اگر خودم بخواهم برگردم باید با منم برگردم، پس من کاری ندارم. من من صفر، تماشاگر. حالا خواهش می‌کنم شما هر موقع صلاح دانستید برگردید. پس خانه فضای یکتایی این لحظه است که ما باید در آنجا باشیم. **سفر، سفر** از این لحظه به صورت هوشیاری به چیزهای مختلف ذهن است، پس بنابراین **سفر، سفر** جغرافیایی نیست.

حالا اصولاً چه اتفاقی افتاده؟ دوباره تکرار کنیم ضرر ندارد. گفتیم ما هوشیاری هستیم از جنس او هستیم، هوشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود یک نقاش است یک صورتگر است و شروع می‌کند با استفاده از ذهن و فکرها تصویر می‌سازد، یکی از آن تصاویری که ساخته که برایش مهم است تصویر خودش است، یک چیزی برای خودش است که اسمش من ذهنی است از ذهن ساخته شده، شما خواندید این غزل معروف را که می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم

یعنی من که می‌آیم به این جهان بصورت هوشیاری، من می‌توانم با استفاده از فکرها تصویر بسازم و به آنها جان بدهم، گرچه اینها تصویرند و شکلند ولی من می‌سازم، اما اینها را که می‌سازم باید در پیش تو بگذازم یعنی بسوزانم.

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

صد جور نقش درست می‌کنم، به آنها روح می‌دهم، یعنی ما توانایی این را داریم یک چیزی بسازیم، برقصانیم به آن روح بدهیم. اما وقتی نقش تو را می‌بینم یعنی بر می‌گردم با تو یکی می‌شوم دوباره، اینها را می‌اندازم توی آتش می‌سوزانم. حالا ما یک چیزی درست کردیم چون نقش او را نمی‌توانیم عیناً ببینیم، نتوانستیم توی آتش



بیاندازیم، در نتیجه من ذهنی درست کردیم، حالا من ذهنی که درست کردیم، ما در آن ذهن مسافرت می‌کنیم به اقلام مختلفش، این لحظه راجع به پولم فکر می‌کنم، می‌روم بررسی می‌کنم از آنجا می‌روم یک جای دیگر از آنجا به یک جای دیگر، در هر کدام از این فکرها حس وجود هست، با روح در آمیخته‌ام و فکر می‌کنم این من هستم. حالا شما الان بیدار شده‌اید می‌دانید که این من ذهنی، که هوشیاری وقتی وارد این جهان شد ساخته، برای اینکه صورتگر بوده نقاش بوده، شما آن نیستید، در نتیجه یک من دیگری هستید که من فطری است. این من فطری موقعی شروع می‌کند به ظاهر شدن وقتی که من ذهنی به صفر برسد. اما من ذهنی خود مختار شده اتونومی دارد فکر می‌کند که ما هستیم، ما هم هر لحظه زندگی را می‌دهیم بهش، می‌گوییم بلی من تو هستم. در نتیجه زندگی ما را با عقل مخرب خودش خراب می‌کند. این من ذهنی قرار بود هشت سال نه سال ده سال باشد اما چون ما نمی‌دانستیم که این نقش را بیندازیم به آتش بسوزانیم، دوباره برگردیم پیش او هوشیارانه، ما با این من ذهنی مشغولیم.

و من ذهنی عقلش ناقص است برای اینکه بنا به تعریف از زندگی جدا شده و با چسبیدن و هم هویت شدن به چیزهای این جهانی درست شده و دائماً می‌خواهد. پس بر اساس جدایی و آویزش یا چسبیدن و تصویر سازی درست شده. و یکی از خصوصیت‌های من ذهنی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، می‌گوید می‌خواهم هر چه بیشتر بهتر و با انباشته کردن زیاد، چون در هر کدام از اینها زندگی است فکر می‌کند زندگی‌اش زیاده‌تر خواهد شد، و این درست نیست. این کار سبب شده که مقدار زیادی چسبیدن، هم هویت شدن و دردهای حاصل از آن در ما انباشته بشود و ما الان به آن دردها و به آن هم هویت شدگیها مسافرت می‌کنیم و نمی‌توانیم به خانه که این لحظه است برگردیم.

حالا برای برگشتن الان داریم یاد می‌گیریم که ما نمی‌توانیم برگردیم، ما نمی‌توانیم رنجشمان را بیندازیم، بلکه اوست که کمک می‌کند به ما، یعنی او خداست می‌اندازیم و این کار فقط شناسایی می‌خواهد، شما می‌گویید مثلاً می‌خواهم رنجشم را بیندازم، شما نمی‌توانید بیندازید، می‌خواهم فلانی را ببخشم، شما نمی‌توانید به عنوان من ذهنی ببخشید، ولی شما آگاه می‌شوید که این چیزی که من با خودم حمل می‌کنم به عنوان رنجش این اضافی هست، این شناسایی سبب می‌شود که بتدریج این بیفتد و هر موقع می‌افتد دارد معشوق، خدا بصورت شما دوباره بر می‌گردد به این لحظه. پس یاد می‌گیرید که شما نمی‌توانید برگردید.



در همین مصرع اول مولانا این دو موضوع را برای شما یادآوری می‌کند، دو موضوع چیه؟ یکی این که شما نگار خانگی هستید باید در این لحظه بمانید و **سفر** هم که می‌کنید باید هوشیارانه بروید به جهان برگردید، زیاد به **سفر** احتیاج ندارید، باید با او در این لحظه هوشیارانه یکی بشوید. ولی به او می‌گویید برگرد من نمی‌توانم برگردم، پس شما یاد می‌گیرید که هم باید برگردید و هم باید در خانه بمانید، هم شما نمی‌توانید برگردید، او باید برگردد. پس تمام این قضاوت‌های شما و کارهای شما با من ذهنی باطل است.

من این کار را می‌کنم، من فکر می‌کنم، من الان رنجش را می‌اندازم، من خودم خودم را به حضور می‌رسانم، اینها همه خواب و خیال است. و شما می‌دانید در این تبدیل، یعنی تبدیل هوشیاری به من ذهنی، حالا تبدیل نیست این برای این که این **سفر** که ما می‌کنیم خیلی آسان است فهمیدنش و برگشتن. تبدیل این است که آدم به یک چیز دیگر تبدیل بشود، ما حقیقتاً من ذهنی که نیستیم که، برای اینکه خودش می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد به میان چون به میان می‌آید

یعنی هر کسی در یک شگفتی است از یک چیزی تعجب می‌کند، مولانا می‌گوید عجب من هم این است، ما که او هستیم و او از جنس بینهایت است، چه جوری در این بافت ذهنی که کوچولو است اسمش میان است، میان آمده در ما هست دیگر، خدا در ماست جسمش هم بینهایت است ما هم از آن جنس هستیم چه جوری جا شده اینجا؟ می‌گوید من تعجب می‌کنم از این، هر کسی از هر چیزی تعجب بکند شگفت‌انگیزترین موضوع در جهان این است بینهایت در یک چیز کوچولو چه جوری جا شده، حالا آن بینهایت می‌خواهد آزاد بشود، او می‌خواهد، خدا می‌خواهد خودش را بصورت شما از ذهن در بیاورد، کی نمی‌گذارد؟ ما. چرا نمی‌گذاریم؟ برای این که فکر می‌کنیم این بافت ذهنی ما هستیم، حالا فهمیدیم، حالا وقتی از **سفر** آمدی در این لحظه ساکن شدی در خانه، که خانه من یعنی انسان و تو همین لحظه هست و من با تو یکی هستم و با تو هوشیارانه یکی شدم. حالا **پسته لعل برگشتا**، پسته لعل یعنی لب قرمز رنگ معشوق، شروع کن از من صحبت کردن، شروع کن از من خود را بیان کردن، که چی بیان می‌کنی؟ شادی، آرامش، برکت اینها اسمش چیه؟ شکر است.

پسته لعل برگشتا تا نشود گران شکر، تا شکر گران نشود الان شکر گران است یا نه؟ البته که گران است، شکر شادی بی سبب است، شادی که از درون انسان بی سبب بجوشد بیاید بالا بسیار نایاب است، کو؟ انسان باید



به حضور زنده باشد به خدا زنده شود، این شادی اصیل در او خودش را بیان کند، نشان بدهد. و این آرامش که زیر این فکرهای ماست، حالا در بیرون چه اتفاقی می‌افتد؟ وضعیت کاری من وضعیت جسمی من چه جوری است؟ آن آرامش همیشه است باید باشد، و شکر و شادی باید از شما بیان بشود، بریزد به کارتان به حرفتان به کسی که با آن برخورد می‌کنید. اما در ما این شکر نایاب است گران شده. چه شکری ارزان است؟ شکرهای تقلبی. و این شکرهای تقلبی از جسم اند، *هان چقدر خوشحال هستم که پولم زیاد شد، فلانی به من گفت که چقدر دانشمندی، فلانی به من توجه کرد، به من خیلی احترام گذاشت، امروز از من قدردانی کردند، چقدر خوب بود این.* این شکرها سرطان می‌آورد. شکر اصیلی که از اعماق وجودتان از بینهایت شما و خدا در این لحظه می‌جوشد می‌آید بالا، و این آرامش چیزی نیست که از بیرون بیاید، یا با فکرها بتواند تولید بشود. این آرامش اصل شماسست، که با خدا یکی است، وقتی ارتعاش می‌کند بصورت شادی، برکت، خرد دارد می‌ریزد بیرون. ولی در این جهان بسیار گران است. مردم خشم دارند، مردم حسادت دارند، مردم کینه دارند، همانطور که در پایین می‌گوید و خودش توضیح می‌دهد.

حالا اجازه بدهید من این صفحه را که قبلاً گفتم و توضیح دادم یک بار تکرار کنم و شما خواهش می‌کنم به این تکرارها توجه کنید. خودتان هم تا آنجا که می‌توانید این ابیات را برای خودتان تکرار کنید و تأمل کنید و سریع نگذرید، این ابیات می‌توانند شما را زنده کنند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۶

بوکه موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم در حضر

حالا شما ممکن است بگویید که آخر این کار چیه که ما می‌کنیم؟ ما می‌توانستیم در این لحظه ساکن بشویم برای چی اینقدر می‌رویم جهان به پولمان می‌چسبیم؟ و به همسرمان می‌چسبیم کنترل می‌کنیم؟ به بچه‌مان می‌چسبیم کنترل می‌کنیم؟ اینها همه درد ایجاد می‌کند و سبب جدایی می‌شود. حالا این لازم است، لازم است که اولاً همه ما بدانیم: هر انسانی می‌آید به این جهان اول من ذهنی درست می‌کند. اگر من ذهنی درست نکند نمی‌تواند باقی بماند. ولی یواش یواش متوجه می‌شود که من ذهنی او نیست. او از جنس زندگیست و من ذهنی فقط برای یادگیری جدایی و بقا بوده و برای این بوده که من یاد بگیرم نان را بردارم توی دهن خودم بگذارم، بین خودم و دیگران فرق بگذارم، و اگر این جدایی را من نمی‌توانستم یاد بگیرم من نمی‌توانستم در این جهان باقی



بمانم، ولی جدایی و هم هویت شدگی و خواستن زندگی از چیزها قبول نیست، اصل نیست، و من از جنس زندگی هستم. شایسته نیست که من یک تصویر ذهنی بسازم و بگویم من این هستم، و عقل چیزها را دارد آن و عقل چیزها را من عقل خودم بگیرم در حالی که من به خردی که این کائنات را اداره می کند دسترسی دارم، من از جنس او هستم.

پس مولانا می گوید: شاید که این آرزوی من، این برگشت من، این دوباره از جنس خدا شدن من موقوف **سفر** است. وقتی **سفر** کردم زندگی را خودم را خدا را در این لحظه پیدا می کنم، **سفر** می کنم، **سفر** مرا چی کار می کند؟ درد می دهد، درد مرا قلقلک می دهد و به من می گوید این چیزی که تو به آن چسبیدی و فکر می کنی این هستی این ارزش ندارد تو این نیستی، برگرد. وقتی برگردم یک قسمت من آزاد بشود، زنده می شوم به او در این لحظه، چون همیشه ما در این لحظه هستیم. الان هم در این لحظه هستیم. منتها در این لحظه یک زندگی است یک بافت ذهنی است، حالا ما ذهناً توی این بافت ذهنی داریم می چرخیم.

یار را چندین بجویم جد و چُست که بدانم که نمی بایست چُست

پس اینقدر مشغول جستن یار هستم من و خودم هستم، حالا در چه چیز جستجو می کنم؟ در این چیز در آن چیز در بیرون در باورها، در دردها. ما دردها را می پرستیم ما باورها را می پرستیم، این قدر این کار را می کنم این قدر درد می کشم تا بدانم که این کار را نباید بکنم، همین طور شده دیگر، حالا شما اینقدر درد کشیدید که الان متوجه شدید که نباید درد بکشید. یار همیشه در اینجا بوده. ولی اگر شما نمی رفتید به چیزها بچسبید و درد آنها را نمی دیدید متوجه نمی شدید. حالا خودش هم توضیح می دهد اینها را.

آن مَعِیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دُورانِ رَمَن

من شنیدم معیت را که هر جا من باشم خدا با من است، خدا من است. ولی این موضوع را می دانید ما درست نفهمیدیم برای این که ما مرتب توی ذهن هستیم، اطلاع پیدا کردن از شما که از جنس خدا هستید، شما را بر نمی گرداند به این لحظه، دانستن این مطالب به شما کمک می کند که تسلیم بشوید، بپذیرید اتفاق این لحظه را، مقاومت نکنید. امروز اینها را دوباره توضیح خواهیم داد. برای اینکه این لحظه از جنس زندگی و عدم است از جنس فساداری است به محض اینکه شما مقاومت می کنید به اتفاق آن، شما از زندگی جدا می شوید، مقاومت شما



را جدا می‌کند و از جنس من می‌کند. مقاومت صفر در این لحظه یعنی پذیرش شما را از جنس این فساداری می‌کند. خدا جز فساداری چیز دیگری نیست. شما هم جز فساداری چیز دیگری نیستید.

حالا ما یک تن داریم، یک فکر داریم، یک فساداری. فساداری مهم است یا تن؟ فساداری. البته که ما تن هم لازم داریم بدون تن نمی‌توانیم زندگی کنیم. ولی همین طور که در هفته گذشته دیدید و امروز هم مولانا توضیح می‌دهد می‌گوید ما تنیم، تن در معنای بزرگتر یعنی یک ترکیبی از جسم و فکر و هیجان و جان هستیم که بافته شدند، این تن است، همین بعلاوه انکار تن، انکار تن بعد عمودی ماست، بعد خدایی ماست و بینهایت است. پس ما تنیم بعلاوه انکار تن، حالا ان انکار تن همین معیت است. می‌گوید من موقعی این موضوع را می‌فهمم که تبدیل بشوم. این الان به گوش من نمی‌رود و من تا گرد دوران زمان نگردم، یعنی من هی باید وقت بگذارم و به این بجسم و به آن بجسم تا این مطالب را هم بخوانم، تا بفهمم که منظور از معیت که ما از جنس خدا هستیم یعنی چی؟ با ذهن نمی‌توانم بجسم، پس در این راه چسبیدن و درد کشیدن و انداختن لازم است، تا درد نباشد ما نمی‌اندازیم.

شما نمی‌توانید به آدمی که شش هفت سالش هست بگویید که نچسب به چیزها، اول باید بچسب من درست کند بعد شما یواش یواش او را از من خارج کنید، این کار باید استادانه صورت بگیرد. بهترین دوا این کار عشق است همانطور که در غزل داریم، عشق، خودتان باید به وحدت زنده باشید، آن انرژی که از وحدت شما ساطع می‌شود به بچه‌تان کمک می‌کند، حرف زیاد اثر ندارد، حرفهای خشک من ذهنی که من می‌دانم ما از جنس خدا هستیم شما زیاد نباید هم هویت شوید، نباید زیاد مسابقه بگذارید، نباید درد ایجاد کنید، نباید حسادت کنید، اینها زیاد اثر نمی‌کند. مگر در یک زمینه عشقی بیان بشود. پس باید من بگردم در ذهن زمان بگذرد دارد اینها را می‌گوید. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به **سفر**. یعنی شما نگویند عجب خبطی کردیم ما در همین دو سالگی ما می‌توانستیم به حضور برسیم. این هم امکان دارد و می‌گوید حضرت عیسی در گهواره پیغمبر شده، یعنی امکان این وجود دارد که یک کسی در سنین پنج، شش، ده، دوازده سالگی به حضور برسد، حالا ما می‌گوییم ما که هنوز نرسیدیم یا نمی‌خواهیم، چهل سالگی که می‌رسیم، سی سالگی که می‌رسیم، بیست سالگی که می‌رسیم، دیگر بیش از آن صلاح نیست، پنجاه سالگی که دیگر همه چیز را بدانیم.

جز که از بعد سفرهای دراز

کی کنم من از معیت فهم راز؟



ما می‌توانیم **سفر** دراز نکنیم به شرطی گفتم در خانواده عشقی بزرگ بشویم و جامعه عشقی جامعه پر از دانش معنوی، پر از آدمهای معنوی باشیم، با ارتباط جمعی معنوی، بلی امکان این وجود دارد. ولی فعلاً همچون چیزی وجود ندارد، بنابراین ما در خانواده‌ای بزرگ می‌شویم که پدر و مادرمان من ذهنی دردمند دارند باهم دعوا دارند، ما شاهد دعوای آنها هستیم ما مجبوریم سم من ذهنی آنها را بخوریم. بنابراین امکان اینکه یک نفر در نه، ده سالگی در یک خانواده فعلی به حضور برسد بسیار بعید است. اگر بخواهیم بچه‌های ما در ده سالگی به حضور برسند باید خیلی زحمت بکشیم. خیلی از اینجور برنامه‌ها داشته باشیم، خیلی بگوییم خیلی مردم روی خودشان کار کنند، پدر مادرها روی خودشان کار کنند. قبل از ازدواج روی خودشان کار کنند، آماده شوند برای بچه داری و همچو چیزی ما فعلاً نداریم.

خلاصه **سفر** دراز باید بکنیم، **سفر** دراز درد هم دارد. این **سفر** جغرافیایی نیست، ما همیشه اینجا هستیم می‌رویم به ذهن، اول می‌رسیم به این چیز دردناک، از آنجا می‌رویم به یک چیز دردناک و از آن به یک چیز دردناک، یکی از اینها را ما می‌اندازیم، بقیه می‌ماند، مرتب **سفر** می‌کنیم بین این چیزهایی که درست کردیم، اینها کلاً بت هستند می‌پرستیم اینها را، مخصوصاً دردها را تکرار می‌کنیم **سفر** به دردها می‌کنیم. انسانها با درد کم قانع نیستند.

یک دانش خوب هم این است که ما قبول کنیم که درد یک حد و حسابی دارد، یک خرده درد کافی است. دیگر نباید اینقدر درد بکشم که هم بدنم خراب بشود و هم فکرهایم خراب بشود، این درست نیست. درد ارزش نیست، درد فقط برای بیدار کردن انسان است که بداند که از جنس تصویر نیست. تصویرها را که اول ساخت، اگر بیدار بود پیش معشوق می‌انداخت و له می‌کرد. پیش معشوق نبوده، معشوق را حس نکرده چسبیده به این تصویرها.

حق معیت گفت و دل را مهر کرد تا که عکس آید به گوش دل، نه طرد

اینها را قبلاً خواندم، گفت که خدا گفته معیت، گفته که من با شما هستم هر جا بروید و هر جا باشید. اما دل را مهر کرده. و دوباره تکرار کنم ما اول آمدیم چی درست کردیم؟ تصویر ذهنی، تصویر ذهنی اسمش من ذهنی است، از فکر ساخته شده، یک منی است که از فکر ساخته شده و به همین دلیل می‌گوییم من فکری یا من ذهنی، مقداری از آن بافت فکری است، مقدارش بافت درد است، قاطی شده درد و هم هویت شدگی، جدا شده از زندگی و دائماً می‌خواهد. و چیزهایی را هم که می‌خواهد چیزهای روانشناختی است، نیازهای اصیلی نیست مثل نان و



آب و مسکن نیست، چیزهایی مثل تایید است، توجه مردم است، ضرر خوردن به مردم است، ببینم دیگران موفق نمی‌شوند، اینها نیاز واقعی ما نیست نیاز مصنوعی است.

و دل مهر شده، بنابراین این بافت هوشیاری جسمی دارد، چون تصویر است، هوشیاری جسمی دارد، فقط جسم را می‌تواند ببیند. بنابراین الان می‌گوید که شخص که از جنس هوشیاری است یادش رفته که از جنس هوشیاری است نمی‌تواند خودش را طرد کند، نمی‌تواند خودش را انکار کند، همیشه عکس تصویر به یادش می‌آید. مثلاً شما الان تصویر ذهنی دارید من ذهنی دارید، می‌گویید بروم به سوی خدا با این من ذهنی، من ذهنی فوراً یک خدای ذهنی و جسمی منعکس می‌کند و شما را به صورت تصویر می‌برد به آن و احتمالاً شما را یک جوری وصل می‌کند به خودش، می‌گوید من خدا دارم، ببین این خدای من است چسبیدم بهش، خدای تصویری خدا نیست، خدای شما موقعی خدا می‌شود که این تصویر بکلی محو بشود. این من است.

حالا خدا گفته معیت اما بسته، و به محض اینکه شما بخواهید حرکت کنید به سوی خدا، دوباره به سوی عکس می‌روی، نمی‌توانی این را طرد کنی، همین الان شما بگویید من، این من ذهنی را طرد می‌کنم، یعنی از خودم می‌رانم، من فهمیدم من این نیستم، شما اگر این من ذهنی را طرد کنی، من ذهنی بزرگتر می‌شود. برای اینکه باید باهاش بجنگی. می‌گویی تو برو دیگر، چرا نمی‌روی؟ بزرگتر می‌شود، چون باهاش ستیزه می‌کنی. حالا کاری باید بکنی که این دوست ندارد، آن چیه؟ عدم ستیزه، عدم مقاومت. این من ذهنی کارش مقاومت است، کارش بلند شدن بصورت من است. هر جا میتوانی و بلدی باید این را کوچک کنی و عدم ستیزه، عدم مقاومت، واقعاً خون این را می‌ریزد واقعاً این را کوچک می‌کند. عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، شما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند.

توجه کنید خیلی مهم است. انسانها گیر کردن در ذهنشان، چرا؟ با همین من ذهنی دنبال یک تصویر ذهنی می‌روند. و انکار این من ذهنی بوسیله من ذهنی امکان ندارد. خودش به ما گفته: گفته، چاقو دسته خودش را نمی‌برد. این من ذهنی بر ضد خودش کار نمی‌کند. به هر صورت طرد را بلد نیست. طرد این من ذهنی، آشتی با اتفاق این لحظه است، تسلیم است. هر دفعه که با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، که این من ذهنی دوست ندارد، یا اتفاق این لحظه را پله نمی‌کنید برای رفتن به آینده، به یک چیز پر از زندگی رسیدن، و عادت منتظر باش تا زندگی شروع بشود را، می‌گذارید کنار، این من ذهنی ضعیف می‌شود.



درست مثل اینکه بگویید که من این من ذهنی نیستم و حقیقتاً به آن عمل کنید. خیلی موقع‌ها می‌گوییم من، من ذهنی نیستم، و بدون اینکه بدانیم این را قوی می‌کنیم. نمی‌شود که ما بگوییم که من، من ذهنی نیستم در عین حال کاری که کنیم سبب شود که این بزرگتر شود. برای همین ما به حضور نمی‌رسیم. من فقط دارم **سفرها** و آن اتفاقاتی که در **سفر** پیش می‌آید. شما می‌گویید من سی ساله عبادت می‌کنم، تمرین معنوی می‌کنم، پس چرا به حضور نرسیدم؟ برای اینکه شما بوسیله یک من ذهنی، به سوی یک تصویر ذهنی می‌روید، ذهن شما را بازی داده است. شما ندانستید که به جای ستیزه و کینه ورزی، رنجش، درد ایجاد کردن و چسبیدن، باید از این من ذهنی بیرون می‌آمدید و آزاد می‌شدید. تسلیم یادتان رفته بوده، آشتی با اتفاق این لحظه، یادتان رفته بوده، شما نمی‌توانید با اتفاق این لحظه ستیزه کنید، در ضمن بخواهید به حضور هم برسید.

چون سفرها کرد و داد راه داد بعد از آن مهر از دل او بر کشاد

یعنی می‌گوید خدا، ما را بصورت یک ذره از وجود خودش گذاشته این تو من ذهنی، مهر و موم کرده است. خوب حالا ما چه کار کنیم؟ اول که گفته که تو بیا. اولین چیز شاید همین باشد، که شما نمی‌توانید بیایید، چون شما الآن بیایید، با ابزارهای من ذهنی می‌خواهید بیایید. وقتی **سفر** کرد، وقتی رفت به بعضی باورها، بعضی تصاویر. مثلاً این تصویر ذهنیه، یک ساختمانی را می‌بیند، می‌گوید عجب ساختمانی هست من باید این را به دست بیاورم. خوبه البته به دست بیاورید ولی توش زندگی نیست. عجب آدمیه این، من بروم بچسبم بهش، عجب باوری این، گذاشتم توی دلم باهاش هم هویت شدم، بعد از این من پر از دانش شدم. نه این درست نیست. داری **سفر** می‌کنی. **داد راه دادن**، یعنی اینکه به اندازه کافی زحمت بکشی و درد بکشی و بفهمی که این چیزهایی که به آن چسبیدی شما نیستی. داد راه را باید بدهی، قانون جبران است، نمی‌شود شما هیچ **سفر** نکنی، اشتباه نکنی، به آنجا برسی. بعد از آن وقتی شما به اندازه کافی هوشیار شدی، زحمت کشیدی، قانون جبران را بجا آوردی، مهر را از دل شما باز می‌کند. او باز می‌کند باز هم می‌بینید. می‌شود ما یاد بگیریم که من بصورت من ذهنی هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هر کاری بکنم، بر ضد خودم است. من فقط می‌توانم موازی بشوم با زندگی در این لحظه، و موازی شدن با زندگی در این لحظه، معادل آشتی کردن با اتفاق این لحظه است، که در من، فساداری را، فضاگشایی را بوجود می‌آورد.



چون خطائین، آن حساب با صفا گردش روشن، ز بعد دو خطا

حالا پس از اینکه **سفر** کردید، دو تا خطا را می بینید. چون به اندازه کافی، فضا در درونتان باز شده می بینید که شما فکر می کردید تصویر ذهنی هستید، شما تصویر ذهنی نیستید. کی می فهمید؟ وقتی که به اندازه کافی به او زنده شدید. بعد خطای بعدی چی بوده؟ بوسیله این تصویر ذهنی دنبال خدای ذهنی بودید، یا خودتان را یک تصویر دیگری فرض می کردید که اگر آن به شما اضافه بشود، کاملتر می شوید. این دو تا خطا را فهمیدید.

مردم چکار می کنند، می گویند که، *من حالا یک من ذهنی دارم، من که من ذهنی ام، اگر مثلاً با فلان کس دوست بشوم، اگر اینقدر شعر بخوانم، اگر فلان کتاب را هم بخوانم، فلان خانه را هم بخرم، دو تا بچه هم داشته باشم، یک همسر اینطوری هم داشته باشم کاملتر می شوم.* حضور این هست؟ حضور این نیست. *یا مثلاً مثل مولانا بشینم، مثل مولانا شعر بگویم، من به حضور رسیدم دیگر.* نه، کامل کردن تصویر ذهنی، اضافه کردن چیزها، کم کردنش ولی داشتن من ذهنی، حضور نیست. این دو تا خطا را ما باید بفهمیم. که من تصویر ذهنی نیستم. حالا تصویر ذهنی می خواهد دنبال من بگردد، ولی باز هم دوباره تصویر می گردد، من دنبال تصویر نمی گردم دیگر. اگر دنبال تصویر گشتم، می فهمم که دنبال تصویر می گردم دیگر این کار را نکنم.

بعد از آن گوید: اگر دانستم این معیت را، کی اورا جُستمی؟

بعد از آن می گوید که من به او زنده شدم، اگر می دانستم همین جا، همین الآن، او من هستم، بابا این همه که دیگر ذهن نمی رفتم. به این باور نمی چسبیدم، به آن ملک نمی چسبیدم، با این دعوا نمی کردم بحث و جدل نمی کردم، نمی گفتم که این باورهایی که دارم این حقیقت است، مال شما کفر است، مال شما غلط است، مال من درست است. این کارها چی بود من کردم؟ البته بعد از زنده شدن به او. حالا خواندن اینها این فایده را هم دارد که ما آن کارها را نکنیم. **بعد از آن گوید: اگر دانستم این معیت را، کی اورا جُستمی؟**

من دیگر جستجو نمی کردم، خودش اینجا بوده که از اول بوده اصلاً. خدا که از اول بوده است، شما خدا را درست نمی کنید که. شما هم از جنس او هستید و از اول بودید، آن هم که درست نمی کنید. تنها چیزی که باید بکنید، بیدار شدن به این است که این چیزهایی که من به آنها چسبیدم و آویزان شدم و از آنها خوشبختی می خواهم، هویت می خواهم، زندگی می خواهم، اینها من نیستم. من خودم را در چیزهای بیرونی، نمی توانم پیدا کنم. پس



برای چي اين همه **سفر** می‌روم. حالا امروز در غزل به شما گفتم که تو بيا یعنی شما رو کردید به زندگی می‌گویید: تو از **سفر** برگرد، و اين خیلی مهم هست. شما من ذهنيان را با اين کار، از کار می‌اندازيد. اعتراف می‌کنيد که شما با من ذهني نمی‌توانيد برگرديد.

دانش آن بود موقوف سفر ناید آن دانش به تیزی فکر

یعنی دانش اینکه من تصویر ذهني بودم و دنبال تصویر ذهني می‌گرفتم و اين دو تا اشتباه بود و درست کردن اين اشتباه‌ها، موقوف **سفر** بود. حالا، من فکر کنم **سفر** همه شما به اندازه کافی بوده، ديگر شما اين **سفر** را نمی‌خواهد بکنيد ديگر. پس شما از خدا بخواهيد که بگويد که حالا ما آرزومنديم، شما در ما اين **سفر** را تمام بفرماييد، تشریف بياوريد خانه، ما هم نگار خانگی هستيم، تو هم نگار خانگی هستی. ما می‌خواهيم در اين لحظه ساکن باشيم.

حالا اگر در اين لحظه بياييد در خانه ساکن باشيد اين بدنتان بهتر کار می‌کند يا بدتر کار می‌کند؟ بهتر کار می‌کند برای اين که از برکت و انرژی سکون شما که خود خداست استفاده می‌کند. فکرهايتان خلأتر می‌شود يا نمی‌شود؟ البته که می‌شود. جانتان بيشتري می‌شود يا نمی‌شود؟ بلی که می‌شود. احساساتان لطيف می‌شود يا مثل احساسات زبر و خشن می‌شود مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت؟ احساساتان احساسات عشقي می‌شود. لطيف می‌شود زيبا می‌شود. شما زيبا می‌شويد. جسمتان، چهار بُعدتان شروع می‌کند به شکوفایی، باز شدن، از آن انرژی از آن آب از آن برکت فيض می‌برد جاری می‌شود. قبلاً ستيزه می‌کرد نوک به نوک بود، الان ديگر شما هيچ ستيزه‌ای نداريد مقاومتان به صفر رسیده. پس اين دانش بستگی به **سفر** من داشت، هر کسی بايد **سفر** بکند، **سفر** بايد به اندازه کافی باشد، و در اين **سفر** کردن یعنی رفتن به جهان بايد توازن و بالانس به اصطلاح رعايت بشود، نه اينکه تا ۷۰ سالگی ما بايد **سفر** کنيم، نه بستگی به محيط و خانواده هر چقدر که لازم است ولی نه زياد. و شما می‌دانيد که هم هويت شدن با دردها لازم نيست، درد برای بيداری است. یعنی نمی‌شود که ما بخواهيم، خواستن از خصوصيتهای من ذهني است، مرتب می‌خواهد به خواستن زنده است، مقدار زيادی از اين خواستن‌ها مثل توقعات ما مال من ذهني است.

ما توقع داريم از همه و اين توقعات بيجاست، و اين توقعات بارها گفتيم بايد به صفر برسد، توقعات سبب اين خواهد شد که ما تلخ بشويم برای اينکه آن توقعات يا برآورده نمی‌شود يا برآورده بشود به ما زندگی نمی‌دهد،



شما از یکی توجه می‌خواهید فرض کنیم توجه داد یا گفت برو من نمی‌توانم توجه بدهم، شما تلخ می‌شوید، تلخی را من ذهنی دوست دارد. از شما سؤال می‌کنم یک من ذهنی که بیست سال بیست و پنج سالش است جوان است دارد قدرتمند می‌شود، دانشش زیاد می‌شود پولش دارد زیاد می‌شود، خودش را به نمایش گذاشته، همه دارند توجه می‌کنند، این یک من ذهنی است. که دارد می‌گوید من. حالا چیزهای خوب را به نمایش می‌گذارد. این من ذهنی قویتر است یا این من ذهنی که اینطوری که دارد می‌رود درد ایجاد خواهد کرد.

آدم که خودش را نمایش می‌دهد مثلاً زیباییش را به رخ مردم می‌کشد و حالا همین من ذهنی توقعات بیجای زیادی دارد، یواش یواش این توقعات برآورده نمی‌شود و این چیزهایی را که ما به آن پز می‌دهیم پژمرده تر می‌شود و با این توقعات که برآورده نمی‌شود ما تلخ می‌شویم، خواسته‌های ما که برآورده نمی‌شود ما خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم، این شکایتهای ما را ببینید، شکایت سبب خشم می‌شود، سبب رنجش می‌شود، رنجشها روی هم انباشته می‌شود، کینه می‌شود، توی غزل داریم.

خوب یک من ذهنی پر از کینه برای من ذهنی بهتر است یا یک من ذهنی سالم؟ معلوم است من ذهنی مریض. من ذهنی برایش مهم نیست شما مریض بشوید، من ذهنی کارش این است که من را نگه دارد، پس من ذهنی مریض و دردمند و مریض جسمی، مریض فکری، مریض روانی خیلی بهتر است از من ذهنی ساده که دارد پز می‌دهد. شما فکر نکنید که شما مریض بشوید من ذهنی شما عقب می‌نشیند، نه به مریض بودن پز می‌دهد. او یک هویت می‌خواهد حالا از مریض بودن و دردمند بودن هویت می‌گیرد، من آدم مریضی هستم هزار تا مرض دارم به من توجه کنید، توجه می‌کنید، دوباره **سفر** را ادامه می‌دهم. همین دانش به شما کمک می‌کند که این من ذهنی شما نیستید و اینقدر درد ایجاد خواهد کرد و این درد برای بیداری شماست، من ذهنی یک ماموریتی دارد یک وظیفه‌ای دارد به ما درد بدهد، به شما حالی کند که من تو نیستم نجسب به من، من مثل آهن داغی هستم که گذاشتند کف تو، چرا مرا نمی‌اندازی بروی دنبال کارت؟ برای چی چسبیدی به من؟ و این به تیزی فکر همین فکر من ذهنی که تیز هم هست بعضی موقعها خیلی زرنگ است نمی‌آید، با تیزی فکر نمی‌شود، این دانش بدست نمی‌آید.

ولی اینکه بدانید تمام دردهای شما برای بیداری شماست خیلی مهم است و این را هم شما می‌دانید جهان که در واقع توی ذهن است و اتفاقات، اتفاقات و به طور کلی جهان برای خوشبخت کردن شما نیستند، برای بیداری



شماست. تمام اتفاقاتی که برای شما می‌افتد برای این نمی‌افتد که ما خوشبخت بشویم چون اتفاقات نمی‌توانند آدم را خوشبخت کنند، اتفاقات را خدا طرح کرده جلو شما می‌گذارد هی این را می‌گذارد آن را می‌گذارد این را علم می‌کند شما فکر می‌کنید دیگران می‌کنند؟ نه، زندگی می‌کند و این برای خوشبختی شما نیست چون او می‌داند که این چیزها شما را خوشبخت نمی‌کند، بلکه برای بیداری شماست.

بنابراین شما از جهان توقع بیداری داشته باشید، همین طور از دردها، نه توقع خوشبختی. چرا اتفاقات پشت سرهم ردیف نمی‌شود من خوشبخت بشوم؟ من می‌خواستم همسرم مهربان باشد، من را دوست داشته باشد، وفادار باشد، کار کند، مرا ساپورت کند، بچه‌ام به حرف من گوش بدهد، تربیتش راحت باشد، درس بخواند به مقامات بالایی برسد، هیچ کدام بدست نیامد. جهان طرح شده که شما بیدار شوید، به چی؟ به اینکه من ذهنی شما نیستید. برگردید از جنس او بشوید. پس از جهان شما خوشبختی نخواهید.

البته وقتی شما به حضور زنده می‌شوید و از ذهن زاییده می‌شوید و در این لحظه فرمید یعنی تن هستید ولی تن را انکار می‌کنید این بُعد عمودی که در شما زنده می‌شود، در چهار بعد شما اتفاقات زیبا و پر برکتی می‌افتد، یعنی کسی که جهان را انکار می‌کند، جهان با او راه می‌آید، اتفاقات شروع می‌کنند به دگرگون شدن حالا اتفاقات خوش خیم می‌افتد، اتفاقات خوب می‌افتد، پول شما زیاد می‌شود، روابط شما بهتر می‌شود، همسر شما را حمایت می‌کند، با شما کنار می‌آید، مردم دوست شما می‌شوند، شما را دوست می‌دارند. ولی هیچ کدام از رفتارهای مردم و زیاد شدن پول شما هنوز نمی‌تواند شما را خوشبخت کند. شما خوشبختی را از آنها بخواهید دوباره بر می‌گردید. برگردی به من ذهنی! تمام صحبت سر این است که شما از اینها چیزی نخواهید. **سفر** رفتن برای این نیست که دیگر **سفر** نکنید و بیت اول غزل مهم بود که:

ای تو نگارِ خانگی، خانه‌درا از این سفر پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر

ساقی روح چون تویی، کشتی نوح چون تویی

تا که تَهیست ساغر، خون چه پُرست این جگر

کی صحبت می‌کند؟ ما که با او یکی هستیم به صورت هوشیاری به هوشیاری بزرگ به زندگی به خدا می‌گوییم. می‌گوییم که من روح هستم، من ذره‌ای از تو هستم، ساقی من تو هستی، **ساقی روح چون تویی**، پس معلوم



می شود که ساقی من وضعیتها یا چیزهای بیرونی نیستند، رو به معشوق، رو به خدا کردیم، گفتیم تو از این **سفر** باز آ به این لحظه، الان می گوییم که ساقی من تو هستی و کشتی نوح هم تو هستی. کشتی نوح فضای یکتایی است. شما در ذهن نمی توانید حس ایمنی بکنید ذهن جای خطرناکی است، هر چی شما بخواهید از پولتان از همسرتان از فامیل هایتان از دوستهایتان، از مقامتان حس امنیت بگیرید به شما نمی دهد.

هر چی بخواهید از جمع، گاهی اوقات ما عضو یک گروه هستیم، عضو یک مذهب هستیم، عضو یک حزب سیاسی هستیم و با آنها حس ما می کنیم و می خواهیم از ما حس امنیت بکنیم نمی دهد، حس دانش هم نمی دهد. گاهی اوقات ما حس می کنیم دانشمان کم است. چرا حس می کنیم دانشمان کم است؟ برای اینکه ما یک بافت ذهنی هستیم بنام من ذهنی، این من ذهنی می ماند. برای اینکه می بیند دانشش کار نمی کند. در کار، کار نمی کند در پول در آوردن کار کردن، در رابطه با همسرش کار نمی کند، در رابطه با بچه اش کار نمی کند، در رابطه با مردم کار نمی کند، در نتیجه حس عدم کفایت دانش می کند و پناه می برد به ما.

شما می دانید این دو منبع نه دانش می دهد به شما، نه حس امنیت می دهد. ما بر اساس گروه، جمع به شما حس امنیت کاذب می دهد اگر بدهد و حس دانش کاذب، شما ممکن است بگویید که ۱۰ میلیون نفر این باور را قبول دارند پس این دانش خوبی است، پس عقل خوبی من دارم. نه نیست. عقل خوب این لحظه از آن ور می آید. حس امنیت موقعی است که شما از **سفر** برگردید وارد کشتی نوح، کشتی نوح فضای یکتایی این لحظه هست، بشوید و آنجا ساکن بشوید، این کشتی نوح جای امن است.

می دانید که نوح به پسرش می گوید که، پسرش توی امواج ذهن از اینجا به آنجا **سفر** می کرده، به آن می گوید بیا توی کشتی، می گوید نه پدرجان تو خرفتی، تو نمی فهمی! من می روم بالای آن کوه بلند. کوه بلند یک فکر بلند است، ممکن است فکر علمی باشد بالاخره موج می زند موج فکر، موج ذهن، موج درد، موج هر چی که در این جهان هست، می زند غرقش می کند. و البته نوح گله می کند به خدا که قرار بود تو فامیل مرا نجات بدهی؟ می گوید این از فامیل تو نبود. معلوم است فامیلیت ما بر اساس حضور است، جنسیت ما، نه بر اساس من ذهنی. به هر صورت کشتی نوح کیه؟ کشتی نوح فضای یکتایی این لحظه هست و ما از **سفر** بر می گردیم در اینجا، یعنی او دارد بر می گردد و ما اجازه می دهیم، همکاری می کنیم، مخالفت نمی کنیم، ستیزه نمی کنیم ولی می دانیم تا که **تهیست** **ساغر**م، وقتی از تو نمی توانم می بگیرم، چون ستیزه می کنم مقاومت می کنم و چون کشتی نوح را هنوز ذهن



می دانم، بنابراین ساغر خالی است. تو می نمی ریزی، تو آب حیات نمی ریزی، خون چه پرست این جگر، چقدر جگر خون هستم، ما همه جگر خون شدیم.

برخی از شما بینندگان از این جگر خونی در آمدید و خدا را شکر، و البته ممکن است طول کشیده باشد، برخی از شما اگر در نیامدید باید ادامه بدهید صبر کنید و اجازه بدهید که او به صورت شما از **سفر** برگردد به سکون این لحظه و آرامش و شادی را به زندگی شما برگرداند. خون چه پرست این جگر یعنی من چقدر درد دارم؟ چقدر حس جدایی و تنهایی می کنم؟ چقدر رنجش دارم؟ چقدر کینه دارم؟ چقدر حسودم؟ چقدر بدخواهم؟ چقدر قضاوت می کنم؟ چقدر درد می کشم؟ چرا؟ چون نمی گذارم او شراب بریزد به جام من، چه جوری نمی گذارم؟ هر لحظه با اتفاق این لحظه ستیزه می کنم. هر لحظه اتفاق این لحظه را پله می کنم برای رسیدن به چیزی در آینده که به من زندگی خواهد داد.

دوباره عرض کنم خدمتتان که چرا خون چه پرست این جگر، من ذهنی که اول همه درست می کنند این لحظه را که زندگی است، خداست، جسم می بیند چون فقط جسم می تواند ببیند، بنابراین وضعیت این لحظه را می بیند، وضعیت این لحظه یک جوری نیست که به آن زندگی بدهد، علی الاصول وضعیت زندگی نمی دهد، هویت نمی دهد، آن شراب را آن شیر را، هر چه می خواهید شما شادی را آن آرامش را آن سلامتی را آن برکت را نمی دهد وضعیت ندارد وضعیت جسم است. در نتیجه شما فکر می کنید که این وضعیت ندارد این را پله می کنی برای رسیدن به وضعیتی در آینده، وقتتان این طوری تلف می شود، می افتید به یک عادت مخربی که منتظر باشم که زندگی شروع بشود.

پس از یک مدتی؛ مهم است بدانیم این را، چون ما سرخورده می شویم به نظرم می آید آدمهایی که در دور و برمان هستند اینها نمی گذارند زندگی کنیم، بنابراین وضعیتها و آدمها را مانع می بینیم. بعد از یک مدتی از مانع هم می گذرد. آنها را دشمن می بینیم، و این دشمن دیدن قدرت زیادی به من ذهنی می دهد، که انسان مقدار زیادی دشمن در زندگیش ببیند، دشمن توهم است، این دشمن من است، آن دشمن من است، این وضعیت دشمن من است، تا بحال همسر من مانع زندگیم بود الان دشمن من است، بچه ام را مانع می دیدم الان دشمن من است، رئیس را دشمن می بینم. فامیلم را دشمن می بینم، دوستهایم را دشمن می بینم، محیط را دشمن می بینم، قوانین را دشمن می بینم.



خوب **خون چه پراست این جگر**. من ذهنی عاشق این حالت است، شما نیستید، من ذهنی در این حالت شما را در دردها و هم هویت شدگیها می پیچاند زمین می زند می افتید در کلاف سردر گم، در نگرانی اضطراب آینده، در چیزهای مختلف زمان، رنجشهای گذشته، تاریخ دارد هی می روید **سفر** می کنید به آنها، شما **سفر** می کنید به رنجشهای ۲۰ سال گذشته، آخر این درست است؟ این کار را کرده آن کار را کرده ۳۰ سال پیش این کار را کرده، فلانی پولم را خورده، این یکی به من کتک زده، چرا تمام نمی کنی؟ ساغر تان خالی می ماند. دلتان پر از خون می شود، گیج می شوید، مریض می شوید. فکر می کنید من ذهنی اهمیت می دهد؟ خوشحال می شود. من ذهنی قانونش این است می گوید من اگر درد بیشتری به این هوشیاری بدهم بالاخره می فهمد. اگر شما عادت بکنید به درد و درد را جزو زندگی بدانید. این با قانون خدا جور در نمی آید، باید بیدار شوید.

طعنه زند مرا ز کین، رو صنمی دگر گزین

در دو جهان یکی بگو کو صنمی؟ کجا دگر؟

معشوق، خدا، زندگی طعنه می زند به من، از چی؟ از کین! از کدام کین؟ از کینه ای که من درست کردم. می گوید این چیه؟ کینه چیه؟ همین الان گفتیم توقعات بیجای شما و خواستنیهای مکرر شما لحظه به لحظه سبب شکایتیهای شماست، شکایت سبب خشم و رنجش می شود، رنجش ها کوبیده می شود و ایجاد کینه می کند. کینه انسانها را فلج می کند. کینه را ما می پرستیم. کینه قسمت عمده ای از هسته مرکزی من ذهنی است.

مولانا به یک نکته بسیار بسیار روان شناسانه یا روانشناختی و معنوی اشاره می کند. می گوید خدا از طریق کینی که ما ایجاد کردیم، نه که آن کینه دارد، کینه ای که ما ایجاد کردیم. درست مثل این که بیاید کسی به شما بگوید که شما که این کینه را می پرستید، این چیه؟ خیر آقا ما کینه نمی پرستیم. اگر کینه نمی پرستیدی که دل اصلی تو قسمت عمده ای از هسته مرکزی توست تو فکر می کنی این هستی، می پرستی این را، تو چطور ادعا می کنی که من هم دوست داری؟ داره اینها را از زبان خدا می گوید، زندگی می گوید.

با حالت مسخره کردن استهزاء می گوید که برو یک دلبر دیگر پیدا کن، دلبر دیگر کیه؟ من. رو صنم دیگر گزین، تا حالا این کینه را می پرستیدی، تا حالا این باورها را می پرستیدی. تو چطور به من می گویی تو **سفر** را تمام کن بیا خانه، و می دانی که من نگار خانگی هستم، خانه من دل توست، اگر من بیایم این کینه باید خالی شده باشد، **رو**



صنعم دگر گزین، برو دلبر دیگر انتخاب کن، دلبر دیگر من هستم. **در دو جهان یکی بگو،** در این جهان فرم و در این جهان معنوی فقط تو یکی را بگو، تو دردهایت را می‌پرستی، تو باورهایت را می‌پرستی، تو پولهایت را می‌پرستی، تو هزارتا چیز را می‌پرستی، تو بیا یکی بگو. برای این که یکی بگویی باید فضا دار بشوی، باید عدم بشود دل تو، باید این کینه را بیندازی.

حالا شما بخواهید این کینه را بیندازید می‌توانید بیندازید؟ نه، نمی‌توانید بیندازید. با شناسایی این که شما کینه حمل می‌کنید و نگهداری شناسایی که من هنوز دارم حمل می‌کنم و این یک چیز غیر لازمی است و مرا از زنده شدن به خدا بازداشته، این کینه می‌افتد، کینه اینجا رمز بقیه دردها هم هست، کینه را آدمها از خیلی‌ها حمل می‌کنند. ما کینه شخصی داریم، کینه از همسرمان داریم از بچه‌مان داریم، از دوستان داریم، از پدر و مادرمان داریم، از رئیس‌مان داریم از مشتری داریم، ما کینه جمعی داریم. جمع می‌تواند کینه را هزاران سال سینه به سینه نقل کند.

خیلی از ادیان که باهم کینه دارند تا این کینه را نیندازند نمی‌توانند باهم متحد بشوند، خیلی از ملتها نسبت به هم کینه دارند، نمی‌دانند که باید کینه را بیندازند. کینه را روز به روز دامن می‌زنند. خدا هر لحظه می‌خندد، مسخره می‌کند ما را. در عین حال به زبان هم می‌گوییم که ما تو را می‌پرستیم. می‌شود که آدم جزو گروهی بشود کینه حمل کند، نسبت به یک گروه دیگر، و گروهی هم از خدا بخواهد که ما را رستگار کن، به حضور برسان. از **سفر** فرم برگرد، در دل من جا بگیر.

در دل تو جا بگیرد با این کینه؟ یعنی تو در جهان فرم و در جهان یکتایی **یکی بگو،** حتی جهان می‌روی نجسب به چیزی، چون یکی می‌گویی، یکتا هستی از جنس منی، اینها را از زبان خدا می‌گوید، **کو صنمی؟** کو دلبر دیگری؟ کجا بگرد من که دو جهان را به تو نشان دادم، در جهان فرم دلبر نیست. در جهان یکتایی هم اگر به ذهن تصور کنی دلبر نیست، مگر خودت را با من یکی کنی. یکی بگو یعنی با من یکی باش، من باش، بدان که من هستی، این قدر نجسب به این چیزها. ما متوجه نمی‌شویم که، کجا مانده دیگر.



آن قلمی که نقش کرد، چونکه بدید نقش تو

گفت که: های گم شدم. این ملکست یا بشر؟

می گوید آن قلمی که نقشها را درست می کند، یعنی قلم صنع، قلم خلقت، قلم خدا، نقشها را درست می کند. همین که نقش تو را کشیده، نقش انسان را. اینها را از زبان زندگی می شنویم بر انسان، در جواب چی؟ در جواب اینکه ما گفتیم ما می دانیم از جنس تو هستیم، با من ذهنی نمی توانیم کاری کنیم، شما از **سفر** ذهن، چیزها، برگرد به خانه و تو و من نگار خانگی هستیم. این را گفتیم. در مقابلش این چیزها را به ما می گوید. معلوم می شود کار ما اشکال دارد.

می گوید قلم خلقت، تو را خلق کرده است. همین که نقش تو را دید، نقش تو را دید یعنی چی؟ یعنی نگاه کرد به تو. خیلی ساده، خدا شما را خلق کرد، به شما نگاه کرد گفت که ای بابا این که خود من هستم. این یک فرم دارد، یک جسم دارد، یک فکر دارد، یک هیجان دارد، یک جان دارد. اگر این شخص، اینها را انکار کند من در این فرم زنده می شوم به خودم. ها یعنی آه، من هم تشخیص نمی توانم بدهم. یعنی خدا گفته عجب چیزی درست کردم. **این ملک است یا بشر؟** من که خودم را درست کردم در جسم، اینکه از جنس حیوان نیست، این بشر نیست که، این خود من هستم. این یک قسمتی دارد که اصلش آن هست و اصلش می تواند از فرمش جدا بشود و این بشر، هم می تواند به بی نهایت من و ابدیت من زنده بشود در حالیکه توی این جسم است و دائماً فرمش را انکار کند. فرمش هم سیراب بشود صد در صد از وجود من، عجب چیزی هست این. حالا ما من ذهنی خودمان را گرفته ایم مشخص است بیت بسیار قوی است.

بله، اجازه دهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. ببینیم که چه اشکالی پیش آمده است. در حالیکه قلم صنع، آفرینش، یک همچو دیدی دارد نسبت به انسان، ما با من ذهنی می بینیم. اینطوری می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱

پرده باشد دیده دل را غرض

مدعی دیده ست، اما با غرض

من ذهنی می بیند، اما با غرض. غرض وقتی پیش می آید که ما هم هویت شدیم. ما چسبیدیم به یک چیزی، هوشیاری دیگر نیست. دو جور دیدن داریم. یکی اینکه شما فرم را، چهار بعد خودتان را انکار کنید، یک بعد بی



نهایت، که زنده شدن به زندگی است در شما بوجود بیاید که عمودی هست و این بی نهایت، این لحظه ابدی هم هست و بنابراین ابدیت هم هست. یکی این ببیند. یکی هم نه، این صفر بشود قطع بشود همه ش این مدعی بشود، من ذهنی بشود و با هم هویت شدگی هایش، با دید و عقل چیزهایی که به آن چسبیده ببیند، این غرض است. در غرض حرص هست، در غرض ستیزه هست، و دوتای عمده اش را می شناسیم من ذهنی چه جوری عمل می کند. یا به یک چیزی نگاه می کند، می بیند که این، من ذهنی را کاملتر می کند، بزرگتر می کند، فوراً حرص می ورزد، عجب چیزیه این خودم را بیندازم رویش. این حرصش هست. یا نه، از یک چیزی که فکر می کند کوچک می کند یا تهدید است یا یک قسمتی از وجودش را ممکن است کوچک کند، بگند یا نگذارد که این من ذهنی به آن چیزی که می خواسته است برسد، برسد می گوید این دشمن من است، می گوید نمی خواهم، نمی خواهم، نمی خواهم. هر دو غرض است، پرده دل است. غرض مثل عینکی است که ما به دلمان می زنیم. یعنی به چشم دلمان می زنیم. پس اشکال ما، تا حدودی در این چیزها، توضیح داده می شود.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

می گوید، خدا می خواهد که تو زاهد بشوی. زاهد یعنی جدا شده از هم هویت شدگی ها، پرهیزکار، یعنی کسی که در این لحظه به شاهد بودن است، شاهد یعنی ناظر، فقط نگاه می کنم، قضاوت نمی کنم، زندگی از طریق من می بیند و من به جهان نمی روم، می روم هم زود برمی گردم. آویزش و چسبیدن به چیزها ندارم. برای اینکه به هر چیز بچسبم آن می شود دل من، عینک هشیاری من. به هر چیزی بچسبید می شود عینک شما. با هر چی ستیزه کنید هم آن می شود عینک شما. مردم فکر می کنند که اگر ستیزه کنند با یک کسی، یک چیزی، یک سیستم باوری، آن می رود دیگر گم می شود و مضمحل می شود، نابود می شود. همچون چیزی نیست. شما اسیر او می شوید.

به هر چیز حرص بورزید یا در مقابلش ستیزه نکنید، اسیر آن می شوید. همین طوری ما اسیر این جهان شدیم. غرض را رها کنی، غرض دشمنی نیست در اینجا، غرض یعنی یک قصد، یعنی مقاصد من ذهنی. مقاصد من ذهنی توهمی است، براساس نیازهای درد است. من ذهنی می خواهد درد ایجاد کند، مقدار زیادی خواهش است. بده بده، زیاد بده. و اینها اصلاً لازم نیست. من ذهنی زیاد به آن چیزی که دارد، توجه ندارد، می خواهد بیشتر کند.



اینها را می‌دانیم. ولی با هر چیزی که هم هویت شده، آن شده عینکش. شما ببینید که شما عینک زندگی دارید، با چشم زندگی می‌بینید با چشم خدا می‌بینید، یا با چشم باور می‌بینید.

بدترین عینک‌ها باور است و بدترینش باور جمعی است که هزاران نفر یک باوری داشته باشند و آدم نتواند این را عوض کند، چون اگر عوض کند، فکر می‌کند این بی‌خردی است. در حالتی که این عینک، جلوی دید خدا را گرفته است. شاهد یعنی ناظر، فقط نگاه می‌کنم. همین که دخالت کنم، آن چیزی که ستیزه می‌کنم می‌شود عینک من. دیگر عینک شاهد از بین می‌رود. شاهد از جنس حضور است. این بُعدی که در شما زنده است بعد عمودی، هم حاضره هم ناظره هم شاهد است. دارد نگاه می‌کند به چی؟ به ذهن. ذهن نمی‌تواند بکشد برای اینکه اینجا یک بعد عمیقی هست که دارد نگاهش می‌کند. این بعد از جنس فکر نیست، دارد فکر را می‌بیند. اگر این بعد از بین برود، فکر اتونومی پیدا می‌کند، شما می‌شوید آن. ولی حالا شما می‌گویید من این هستم، آن در اختیار من است، یعنی ذهن در اختیار من است. تا به حال شما در اختیار ذهن بودید، برای اینکه این بعد وجود نداشت. حق می‌خواهد تو شاهد بشوی.

کین غرض‌ها پرده دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود

این غرض‌ها، این هم هویت شدگی‌ها، پرده چشم هشیاری است و بر نظر، نظر توجه خام ماست. شما توجه خام را همیشه روی خودتان نگه می‌دارید. نمی‌گذارید جذب چیزی در بیرون بشود، نظر غیر از عقیده است، نظر زندگی خام است، نظر مواد اولیه ساختن فکرهاست. اما شما نظر را می‌دهید می‌رود به غرض‌ها، به ایده‌ها، چون ایده را باور را حقیقت می‌دانید، حقیقت در باور جا نمی‌شود. حقیقت شما هستید، مسیح چه می‌گفت؟ می‌گفت: شما راه هستید شما حقیقت هستید، شما زندگی هستید، یعنی شما هم راه هستید، هم حقیقت هستید، هم زندگی هستید. درست همین حرفهایی را که می‌زنیم، حقیقت در غرض، در باور، در فکر، در چیز جا نمی‌شود، ما خودش هستیم.

پس نبیند جمله را با طم و رم حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَيُصِمُّ

در نتیجه خوب و بد هیچ چیز را نمی‌تواند ببیند. زیرا علاقه وافر تو به چیزی، تو را کور و کر می‌کند. این حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَيُصِمُّ بسیار بسیار مطلب مهمی است، می‌گوید عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند. عشق به چیزها یعنی هم هویت شدن با چیزها، ما را کور و کر می‌کند. طم و رم یعنی جزئیات، زیاد و کم، تر و



خشک، پس بنابراین این شخص که عینکهای هم هویت شدگی روی چشمش هوشیارش است، جزئیات وضعیتها را این لحظه نمی تواند ببیند، برای اینکه عشق چیزها را دارد، عشق باورها را دارد، عشق پول را دارد، عشق مقام را دارد، عشق بچه را دارد، عشق اتومبیلش را دارد، عشق خانه را دارد، عشق فروشش را دارد، عشق پزش را دارد، عشق خوشگلی اش را دارد، عشق جوانیش را دارد، عشق قد بلندش را دارد.

بنابر این در این لحظه جزئیات را نمی توانیم ببینیم، طمّ و رمّ، زیاد و کم، تر و خشک، و در اینجا جزئیات، یعنی اینکه ما هم هویت که می شویم عینک غرضها را می زنیم، نه وضعیت را درست می بینیم و نه زندگی را درست می بینیم نه زندگی را می بینیم و نه وضعیت را، کسی که بترسد، کسی که خشمگین است، کسی که رنجش دارد، کسی که کینه دارد طمّ و رمّ را نمی تواند ببیند، در این لحظه زندگی را نمی تواند ببیند، جزئیات وضعیتش هم درست نمی تواند ببیند.

در سه مورد امروز من این عشق به چیزها را که انسان را کور و کر می کند، هم هویت شدگی با چیزها آدم را کور و کر می کند، کور و کر هوشیاری را می کند، حتی این حسهای ما را هم چشم ما و گوش ما درست نمی شنود، آن چیزی که می خواهد می شنود، آن چیزهایی را می شنود که در مرکز ماست، یعنی هر چیزی که مرکز شماست، شما به آن عشق می ورزید، پس به خدا عشق نمی ورزید. در نتیجه زندگی شما حول و حوش زیاد کردن آن جسم دارد سازماندهی می شود، این طرز کار این ارگانیزم است این بدن است، انسان هر چیزی که مرکز انسان باشد زندگی حول و حوش آن برنامه ریزی می شود، اتوماتیک سازماندهی می شود و اگر یک جسم خاصی باشد عقل او زندگی شما را تنظیم می کند. و این درست نیست.

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَيُصِمُّ حدیث عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. حالا یک حالتی که در پایین برایتان خواهیم خواند، عشق به خدا سبب می شود که خدای درست و حسابی، نه خدای تصویری، در صورتی که شما درون را باز کنید، سینه را باز کنید و فضای درون را به اندازه کافی بزرگ کنید، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، در اینصورت شما خدا را دوست دارید عاشق خدا هستید. عاشق خدا بودن شما را به چیزهای بیرونی کور می کند، این هم الان خواهیم خواند، فقط یادتان باشد. از فرمایشات حضرت رسول است. **حدیث نبوی**

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَيُصِمُّ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند.



در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند

در دل ما خورشید، زندگی نورش را بنشاند، یعنی هوشیاری مرکز ما را بگیرد و این مرکز بینهایت بشود، دوباره یادآوری کنم، این ذره که تو ذهن یعنی من ذهنی جا افتاده، اگر شما همکاری کنید، همکاری شما هم این است که هیچی نگویید، ستیزه نکنید و بدانید که زندگی روی شما دارد کار می‌کند و حوادث را طوری بوجود می‌آورد که شما عیب خودتان را ببینید شما برای به حضور رسیدن یکی به این لحظه احتیاج دارید که همیشه این لحظه هست، یکی هم اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را زندگی بوجود می‌آورد، هیچکس را ملامت نکنید، اتفاق را طوری طرح می‌کند که شما عیبتان را ببینید، شما عیبتان را می‌بینید می‌اندازید شما هم نمی‌اندازید او می‌اندازد، شما متوجه می‌شوید رنجش دارید از فلان شخص، شما در این لحظه یک شاهد هستید، یک ناظر هستید، فقط شناسایی می‌کنید رنجش دارید و این با قوانین زندگی مغایر است.

شما دارید یک آهن گداخته را با خودتان حمل می‌کنید، دارد شما را می‌سوزاند و شناسایی می‌کنید که این باید زمین بیفتد و خودش می‌افتد. نباید بگویی این سوزان است الان من این را می‌اندازم زمین یعنی من ذهنی بیندازد نمی‌اندازد، شما با من ذهنی می‌اندازید، دوباره یک ساعت دیگر یادتان آمد نیفتاده، اگر شما آدمها را بخشیده‌اید ولی بعد دوباره می‌بینید نبخشیده‌اید، پس با من ذهنی بخشیده‌اید، شما فقط باید شناسایی می‌کردید که این اضافی است، من نمی‌خواهم بیافت.

خیلی از این نا هماهنگی‌ها عادات بد می‌افتند در صورتیکه شما ستیزه نکنید، نخواهید کاری بکنید، شما تشخیص بدهید شناسایی بکنید این اضافی است، این زندگی مرا مختل می‌کند، این نمی‌گذارد من به خدا زنده بشوم، مخصوصاً دردها، دردها چی اند؟ ترس، خشم، رنجش، کینه، احساس تاسف از گذشته، احساس خبط، احساس گناه از گذشته، احساس گناه ما برای این می‌کنیم که بیندازیم. اگر یک چیزی را شما کردید و بخشیدید خودتان را تمام شد و رفت، احساس گناه کردن ابزار من ذهنی است، اضطراب، بدخواهی، میل به اینکه دیگران بدرد بیفتند، شکست بخورند، اینها چی اند؟ اینها دردند. حسادت.

مواظب حسادت باشید، هر کسی به هر جا که می‌رسد تبریک بگو، ولو اینکه من ذهنی نمی‌گذارد شما بروید تبریک بگویید. من ذهنی با ماست، الان اینجا دو تا نیرو دارد کار می‌کند یکی نیروی ایزدی، یکی نیروی من ذهنی، من ذهنی نماینده ابلیس است، شیطان است. البته شیطان می‌گوید که تو اگر عقل درست و حسابی داری



زیر نفوذ من نیا، اگر بیایی ذهن، هم هویت شدگی داشته باشی، اینجا حوزه من است، باید نوکر من باشی، من هم ترا امتحان می‌کنم. خودش گفته من یک مقدار علف می‌گذارم یک مقدار گوشت، ببینم تو سوی کدام می‌روی! اگر به سوی علف رفتی آهو هستی، اگر بسوی گوشت رفتی گرگ هستی، خودت می‌روی.

من می‌خواهم از حوزه من بروی بیرون، ماموریت من در واقع به در انداختن، در واقع شیطان هم حقوق بگیر خداست، کارمندش است دارد ما را منحرف می‌کند، البته به ما کمکی نمی‌کند ولی شما باید بدانید من ذهنی یا هوشیاری وقتی که توی دردها گیر می‌کند، شیطان او را بنده خودش می‌کند. ولی قانون این است که دردها را ما بیندازیم و ما می‌دانیم یک نیروی بزرگتری که نیروی این لحظه هست، خداست، می‌خواهد شما این دردها را بیندازید و شما اگر اجازه بدهید او کمک می‌کند، اینها بیفتند.

پس بنابراین می‌گوید در دلش خورشید چون نوری نشاند وقتی زندگی نور را هوشیاری را در دل شما جایگزین کینه‌ها می‌کند در این صورت ستارگان دیگر ارزشی برایتان ندارند. کما اینکه در شب می‌دانید ستارگان سوسو می‌زنند خونمایی می‌کنند. ستارگان هم هویت شدگیهای ما هستند. وقتی خورشید طلوع می‌کند ستاره‌ای دیده نمی‌شود. وقتی شما به حضور می‌رسید و عمق زیادی در شما بطور عمودی بوجود می‌آید، شما ریشه دار می‌شوید در زندگی چیزهای بیرونی دیگر شما را نمی‌کشند، و این هم واضح است، برای این که شادی اصیل که از این بینهایت شما ساطع می‌شود و آرامش بقدری اثرش روی شما زیاد است، شما احتیاج ندارید از بیرون چیزی بگیرید، یادتان می‌رود.

بلی تمثیل می‌زند وقتی خورشید طلوع می‌کند ستارگان دیگر خودنمایی نمی‌توانند بکنند. شما هم اگر به حضور زنده بشوید ناحیه ذهن برای شما تعطیل می‌شود، هیچ چیزی در ذهن یا در این جهان شما را نمی‌تواند به خودش بکشد، و وسوسه او نمی‌تواند شما را بکشد برای اینکه خورشید اینقدر نورش زیاد است که دیگر به نور آن احتیاجی نیست. شادی شما اینقدر شدید است که به خوشی که از آن می‌آید یا تاییدی که یکی بگوید مثلاً موهائتان قشنگه یا خوشگل هستید یا توجه دیگران دیگر ارزشی ندارد، مقداری ندارد.

سیرِ روحِ مؤمن و کُفّار را

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را

پس یک همچو آدمی بدون حجاب اسرار را می‌بیند، چون شما یک ناظری می‌شوید که به جهان نگاه می‌کنید بوسیله جهان کشیده نمی‌شوید. چون آن چیزهایی که قبلاً می‌کشیدند به این علت می‌کشیدند که شما اصل را به



این گذاشته بودید که آنها زندگی دارند، الان خود زندگی شدید. بنابراین بدون پرده همه اسرار را می بینید. و می بینید که مومن کسی که ایمان دارد، کسی که به زندگی زنده است چه جوری روحش سیر می کند. و آن من ذهنی، آنکه ذهن است، زندگی را پوشیده با ستیزه با این لحظه، آن چه جوری تحول پیدا می کند. یعنی من ذهنی شما اگر به زندگی زنده شوید می فهمید یا می بینید، یک کسی دارد به شما می گوید که همسر من نمی گذارد من زندگی کنم، خوب شما چی می فهمید؟ یعنی من ذهنی دارد، زندگی را پوشانده از زندگی خبر ندارد، همسرش را مانع می بیند، یا دشمن می بیند، این پذیرش این لحظه را ندارد، این آدم من ذهنی جا افتاده دارد، مقدار زیادی درد دارد. همسر من دشمن من است با من دشمنی می کند! مشخص است انعکاس من ذهنی خودش است که مرکزش شده.

اما روح مومن چه جوری است؟ مومن از ذهن آمده بیرون، یک بُعد بینهایت در این لحظه درست کرده، به ذهن دیگر نمی رود وقتی می رود زودی بر می گردد، به گذشته و آینده نمی رود برای حس وجود، مثلاً نمی گوید من بروم آن خانه را بخرم مهمان دعوت کنم صد نفر، آنجا این خانه را به مردم نشان می دهم! مردم می گویند به به به این فرشها را نشان می دهند، همه دست می زنند من هم می گویم من همچون خانه ای دارم! یا فلان مقام برسم، چی می گویند مردم. اینها را نمی گوید. این اصلاً نمی رود آنجا، سفر نمی کند دیگر، در این لحظه ساکن است و یک لحظه که از اینجا حرکت می کند بدلیلی اگر یک چیزی کشید. بالاخره ما انسانیم واکنش داریم، فوراً بیدار می شود بر می گردد. به زمان نمی رود، به زمان اگر برود به زمان ساعتی می رود، مثلاً می گوید ۲۰ سال پیش این اتفاق افتاد ما چه کار کردیم، این کار را کردیم اشتباه کردیم نباید این اشتباه را تکرار کنیم، این زمان ساعتی است می رود زودی بر می گردد، خوب حالا برویم ببینیم در آینده می خواهیم چه کار کنیم؟ برنامه ریزی کنیم. برنامه ریزی زمان ساعتی است.

روح مومن می تواند برود آنجا، هوشیاری انسانی که به این لحظه زنده است، ولی می رود بر می گردد آنجا و نمی ایستد. کسی که می رود در ۳۰ سال پیش یک ساعت آنجا می ماند، آن کار را کرد دوباره تکرار می کند همه آن حوادث را تکرار می کند، غمهایش را تکرار می کند، دردهایش را تکرار می کند این لحظه حالش را خراب می کند خوابش هم نمی برد این آدم دارد کفر می ورزد. اسرار را بی حجاب نمی بیند، غرض دارد، هم هویت شدگی دارد، من دارد.



راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ مولانا گفت که معشوق طعنه زد گفت: به من می‌گویی که به خانه برگردم، خانه من دل توست. شما این کینه را می‌بینید که من این لحظه زندگی را می‌دهم به تو، تو هر عملی هر فکری را به این کینه آلوده می‌کنی، تازه به من هم می‌گویی برگرد بیا به دل من. هنوز تو باید **سفر** کنی، هنوز باید درد بکشی، هنوز باید بفهمی و بدانی که تا کینه هست من نمی‌توانم بیایم.

اجازه بدهید چند بیت از دفتر دوم بخوانم. دوباره داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که، گرچه که ما حرفاً و ذهناً از زندگی می‌خواهیم که از **سفر** برگردد بصورت ما به خانه، به این لحظه، به فضای یکتایی، ولی شرایط را فراهم نمی‌کنیم و آگاه هستیم که شرایط را فراهم نمی‌کنیم. پس شما بدانید که دارید بیخودی زحمت می‌کشید. یکی از مواردی که ما پرهیز می‌کنیم کار بی‌مزد است. کار بی‌مزد فراوان انجام می‌شود تقریباً هر خانواده‌ای هر شخصی کار بی‌مزد می‌کند، من ذهنی کار بی‌مزد می‌کند، هر چی با من ذهنی می‌کاریم بآدم پوک است. هر کاری که با من می‌کنیم هر فکری که با من می‌کنیم در توی آن درد خواهد بود.

حالا من پیشنهاد می‌کنم که این اشعار را با من نخوانید، با زرنگی نخوانید. تن در بدهیم تسلیم بشویم، بگذاریم معنا جذب وجودمان بشود. این ابیات می‌توانند ما را متحول کنند، تغییری را که این ابیات جلو پای ما می‌گذارند را قبول کنید و تغییر کنید. نگذارید من ذهنی مقاومت کند، نگذارید من ذهنی، شما را به یک کاری مشغول کند و جلوی شما را بگیرد. من ذهنی هر کاری که از دستش برمی‌آید خواهد کرد، تا شما او را حفظ کنید. تا شما هنوز ادامه بدهید که شما من ذهنی هستید و من ذهنی شماست و در این لحظه دربست زندگی را سرمایه گذاری کنید در او و دردهاش و هم هویت شدگی هاش، و شما این کار را نکنید. بدانید که قانون زندگی هم می‌خواهد به شما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۹

تب بگیرد، طبع تو مختل شود

تو خوری حلوا، ترا دمل شود

می‌گویند تو حلوا می‌خوری، دمل درمی‌آوری و بنابراین تب می‌کنی، چرک می‌کند و طبع تو مختل می‌شود. ما حلوا، حلوا چیزهای بیرونی است، شیرینی‌هایی که از جهان فرم می‌آید، خوشی‌ها، تأییدها، دمل درمی‌آوریم. دمل چرک دارد. پس بنابراین هم درد داریم، هم چرک داریم، هم رنجش داریم، هم کینه داریم، هم دمل هم هویت شدگی داریم. طبع ما مختل می‌شود. طبع البته ذهن است و یا من ذهنی است، یعنی آن چیزی که ما درست



کردیم می‌گوییم این هستیم مختل می‌شود. این بدن ما که حقیقی است، وجود دارد این شروع می‌کند به مریض شدن، فکرهای ما خراب شدن، ذهن ما نمی‌تواند درست فکر کند، هیجانات ما به جای لطافت زندگی، کینه می‌شود، خشم می‌شود، جان نداریم بی حال می‌شویم، طبع ما مختل می‌شود.

بی گناه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را؟

می‌گویند، بدون گناه، ابلیس را لعنت می‌کنی، چطوری این حقه بازی را، این مکر و حيله را، از خودت نمی‌بینی؟

نیست از ابلیس، از دوستای غوی که چو روبه سوی دُنبه می‌روی

می‌گویند از ابلیس نیست، از خود دوستای گمراه، غوی گمراه، گمراه کسی است که با جهان فرم هم هویت شده است، یعنی من ذهنی دارد. مانند روباه سوی دُنبه می‌روی.

چونکه در سبزه ببینی دُنبه را دام باشد، این ندانی تو چرا؟

یک کسی آورده دُنبه را انداخته روی چمن، تو فکر نمی‌کنی دُنبه اینجا چه کار می‌کند؟ برای اینکه مفت است. تو فکر نمی‌کنی که ممکن است دام باشد؟ چرا این را تو نمی‌دانی؟ دُنبه معادل همان چیزهای خوبی است که ذهن به شما نشان می‌دهد. به به به عجب چیز خوبی افتاده اینجا این را بردارم. روباه یا گرگ باید بداند که باید شکار کند، یک دُنبه را اگر یک جایی دید نکند که تله است این؟ و البته ما تله‌ها را ندیدیم و توش افتادیم.

زان ندانی کت ز دانش دور کرد میل دُنبه، چشم و عقلت کور کرد

از این ندانی که تو را، کت که تو را، از دانش دور کرده است. میل شدید تو به دُنبه یا میل شدید روباه به دُنبه، چشم و عقلت را کور کرده است. حالا دوباره برمی‌گردیم به کجا؟ به اینکه عشق هر چیزی ما را کور و کر می‌کند. هم هویت شدگی ما را کور و کر می‌کند، همینطور که در اینجا می‌گویند.

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُغْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو نسبت به اشیاء، تو را کور و کر می‌کند، با من ستیزه مکن زیرا که نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

می‌گویند که عشق به چیزها تو را کور کرد و کر کرد، و نفس بدت این کار را انجام داد، با من ستیزه نکن. این را از زبان البته شیطان می‌گویند. از یک قصه‌ای است که قبلاً برایتان خوانده ام تکرار است.



دلم می‌خواست شما این عشق به اشیا را، که هشیاری می‌ورزد در این جهان و از آن بیدار نمی‌شود و کور و کر می‌شود، ببینید. و من ذهنی ما در این لحظه در اثر عشق به اشیا و دوست داشتن آنها و خواستن زندگی از آنها، این بلا را سر ما می‌آورد. و دشمنی کردن با دیگران یا با نیروی شیطان، به درد ما نمی‌خورد. می‌خواستم شما عشق به اشیا را که ما را کور و کر می‌کند یعنی هشیاری را کور و کر می‌کند و مرکز ما قرار می‌گیرد آن چیزها، و ما عقل آنها را پیدا می‌کنیم را خوب ببینید و بفهمید. و اگر به باوری به چیزی، عشق می‌ورزید و آن مرکز شما قرار گرفته، موظبش باشید.

و البته نیروی بیشتری، حوضه جاذبه بزرگتری در این جهان هست که روی زمین سایه افکنده است و این دردهای انسانی است و هم هویت شدگی بزرگ انسانی است. این مقدار حرکت باصطلاح مومنتوم و میل شدید ما به نگهداری من ذهنی و دردهایمان وجود دارد و تا زمانی که در ذهن هستیم، این نیروی بزرگتر ما را می‌کشد. ولی شما با کوشش و کار روی خودتان می‌توانید از حیطة نفوذ این فضای گشوده شما به جهان رها بشوید. و این ابیات به شما کمک می‌کنند.

برگشتیم به غزل‌مان می‌گوید:

جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی؟

در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر

یعنی شما می‌گویید، به کی؟ به زندگی به خدا، که هم جانی و هم جهانی. یعنی همه چی تو هستی. تو هم خود منی، هشیاری منی، هم جسم منی، من این را می‌دانم. منی وجود ندارد. برای چی مرا اینقدر عیب و ملامت می‌کنی؟ تو بیا به دل من و هر لحظه یک برانگیختگی شادی و خرد را در من ببین. و دوباره شما اعتراف می‌کنید که اولاً منی وجود ندارد. شما من ذهنی نیستید. و جان و جهان اوست. شما خودتان را عیب و ملامت نمی‌کنید. و شما دارید اعتراف می‌کنید که او می‌خواهد دل شما را تسخیر کند، و اگر چیز دیگری در مرکز شما هست شما اجازه می‌دهید که اینها بریزد و برود بیرون، و شما دارید اعتراف می‌کنید و شناسایی می‌کنید که اگر اینچنین تحولی صورت بگیرد، هر لحظه یک زنده شدنی یک حشر، یک برانگیختگی، یعنی او دل شما را لحظه به لحظه بر می‌انگیزد و از این برانگیختگی یک بسته‌ای از شادی و خرد به این جهان می‌ریزد، و عیب و ملامت نکردن او یعنی



خدا ما را معادل عیب و ملامت نکردن ما، اگر شما عیب نگیرید به خودت عیب نگیری به دیگران هم عیب نگیری قضاوت نکنی و کسی را هم ملامت نکنی، خودت را هم ملامت نکنی از آن لحظه ملامت خدا هم قطع می شود و کار روی شما شروع می شود. و از این توهّم ما در می آییم که ما به عنوان من ذهنی و من از او جدا هستیم، پس هم تن شما آن هست، هم من ذهنی شما آن هست، هم اصل شما او هست؛ همه چیز شما اوست. پس همه چیز را در اختیار او می گذارید.

عشق بگوید: الصّلا، مایده دو صد بلا

خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر

حالا می گوید عشق چی می گوید؟ عشق حالت یکی شدن شما هوشیارانه با اوست و این کار قبلاً شده، یعنی شما نباید کاری بکنید که با او یکی شوید. عشق در این لحظه خودش را در صورتیکه شما این لحظه را بپذیرید خودش را به شما نشان می دهد، یعنی اینکه شما بدانید و حس کنید که شما با او یکی هستید، کافی است در این لحظه اتفاق این لحظه را بپذیرید، یک لحظه عشق را می بینید، یعنی ما عشق را کشف می کنیم نه اینکه درست می کنیم. اگر عمداً و قصداً ما از طریق ستیزه و حرص خودمان را از خدا جدا نکنیم، این فضا در درون ما باز است، یعنی این ذره می تواند از من ذهنی بیاید بیرون در ما بینهایت بشود، و بعضی موقعها که ما بر عکس خواست من ذهنی اتفاق این لحظه را می پذیریم، بینهایت یک لحظه خودش را به ما نشان می دهد، پس عشق می گوید همه بیابند، دعوت عمومی الصلا، و من دواى دو صد بلای تو را دارم. تو می خواهی رنجشهایت را بیندازی؟ دردهایت را بیندازی؟ کینهات را بیندازی؟ چرا نمی گذاری من مائده بدهم؟ مائده غذای آسمانی است. الان سفره باز است، تو تا حالا خشک لب بودی و چشم گریان. همینطور که در بالا گفت، گفت لیوان من خالی است خالی از آب حیات است، لبم خشک است چشمم تر است. حالا به ما می گوید عشق می گوید، عشق اوست و ما هوشیارانه یکی شده. تو فرق بین مائده و انرژی که از خشک و تر می آید را ببین، یعنی تشخیص بده.

و شما الان تشخیص می دهید. شما تا بحال اگر از جهان فرم از من ذهنی که خشک و تر است دویی است انرژی می گرفتید، خوشیهای بیرون را، هویتهای کاذب را، توجهات مردم را می گرفتی و سیراب نشدی، دیدید که نداد، دیدید که از بچه تان زندگی خواستید نداد، دیدید که از همسر تان زندگی و خوشبختی خواستید نداد، دیدی که از



مقامت زندگی خواستی نداد، از پولت خواستی نداد. اینها نعمتهای خشک و تر بود، نعمتهای ذهن بود. حالا مائده را همین الان می چشی، مائده غذایی است که این لحظه او یعنی خدا، عشق به ما می دهد و شما می خورید، شادی بی سبب است، آرامش است شما فرقتش را می فهمید؟ باید بفهمی، حتماً می فهمی! آن چیزی که تا حالا گرفتی درد بوده، من ذهنی به شما درد داده، راحتی نداشتید.

الان یواش یواش نسیم آرامش و شادی از درونتان می جوشد می آید بالا، هر موقع شما یادتان بیفتد که باید با اتفاق این لحظه آشتی بکنید می بینید یک نسیم زنده کننده ای از سر شما وارد می شود و از پای شما خارج می شود، اصلاً وارد چهار بُعد شما می شود این بدن یک آرامشی پیدا می کند ریلکس می شود، فکر شما سرعتش می آید پایین، یک چند لحظه ای خشم شما فرو می نشیند، حس انتقامجویی ندارید، لطیف می شوید، و این چیزی که از آنور می آید الان دواي درد شماست و این هر لحظه برای شما میسر است.

چونکه چشیدی این دورا، جلوه شود بتی تورا

شهره یکی ستاره ای، بنده او دو صد قمر

می گوید این دو تا را وقتی چشیدی، که شما چشیده اید، یعنی انرژی که آبی که از آنور می آید، آب زهرآگینی که از من ذهنی می آید، فرقتش را فهمیدی، دیگر آب زهرآلوده من ذهنی را نمی خواهی. خیلی از شما دیگر نمی خواهید، دنبالش نیستید. در نتیجه یک بتی، این بت خود شما هستید، اصل شماست دارد ظاهر می شود، شما دارید به اصلتان به آن هوشیاری که از اول بودید دارید زنده می شوید. یک ستاره ای دارد از توی ذهن می آید بیرون، متولد می شود، شهره یکی ستاره ای، یکی ستاره ای مشهوری و آن حضور است. حضور خدا در انسان است، که میلیونها سال زندگی منتظرش بود. در حالی که دو صد قمر بنده آن است. قمر می تواند قمر من ذهنی باشد، مقایسه می کند ستاره ای که در آسمان هست با ماه، البته ماه خیلی بزرگتر است، ولی تا بحال این ستاره که اصل ماست و توی ذهن بود مشخص نبود، ولی وقتی شما اجازه دادید، **سفر** تمام شد، حالا دیگر شما نمی خواهید بروید به ذهن، تمام من های ذهنی شما کاملاً صفر شد. چون میل ندارید بروید از آنها شما هویت بگیرید.

شما الان دیگر معتقد نیستید که زندگی در بیرون است. زندگی در چیزهاست. باید **سفر** کنید به چیزها به آویزشهای این جهان تا خودتان را پیدا کنید تا خدا را پیدا کنید. شما می دانید که من ذهنی شما خدای ذهنی



نشان می‌دهد این خدا بدرد شما نمی‌خورد، از آن هم دست برداشتید. پس این من ذهنی دارد بیچاره می‌شود، و روز به روز هم کوشش می‌کنید که کوچکش کنید، پُر نمی‌دهید مقایسه نمی‌کنید خودتان را، واکنش نشان نمی‌دهید، هر موقع میل می‌کند این من ذهنی به غیبت کردن، غیبت نمی‌کنید، و شما این قدرت را دارید.

نیازهای روانشناختی تان را به صفر رساندید با صفر کردن همه توقعات تان، من ذهنی ابزارهایش را از دست داده. من ذهنی اگر غیبت نکند عیب نگیرد، عیب نگوید، حسادت نکند، درد ایجاد نکند، کینه ورزی نکند، رنجشهایش را به یادش نیاورد، اگر نخواهد می‌دانید چه کمکی به خودتان کردید؟ وقتی توقعات تان را به صفر رساندید خواسته‌های ناروا و نیازهای روانشناختی من ذهنی را به صفر رساندید. گفتم من به عقل تو اطمینان ندارم، من تو را نمی‌توانم راهنمای خودم بکنم، من غرض نمی‌خواهم، من بد کسی را نمی‌خواهم، برای چی من باید آرزو کنم یکی بخورد زمین تا تو خوشحال بشوی؟ اینهم نمی‌خواهم. کلی ضعیف شده. حالا این ستاره یواش یواش که شما باشید همان ستاره‌ای که گفت بینهایت است یادتان است،

هر کسی در عجبی و عجب من این است کو نگجد به میان چون به میان می‌آید؟

حالا از میان، این ستاره متولد می‌شود، اگر متولد شود این ستاره به چه بزرگی می‌شود؟ به اندازه خدا. برای همین گفته که عجب چیزی خلق کردم این ملک است؟ یا بشر است؟ این خود من هستم. یا بشر است ما فکر کردیم حیوان خلق می‌کنیم، حیوان هم همان است، درخت هم همان است، هر چیزی آن هست بعلاوه فرم. ولی یک دفعه چیزی درست شده بنام انسان که هوشیارانه می‌تواند به او زنده بشود و فرم هم داشته باشد، یک موقع هم این فرم بیفتد، یعنی ما از نظر جسمی بمیریم. پس بنابراین الان این قمر این من ذهنی هیچ زیبایی برای من ندارد، هیچ جاذبه‌ای ندارد، برای اینکه ستاره متولد شده و وقتی هم متولد شد بینهایت شد، شما ممکن است بگویید در من متولد دارد می‌شود ولی من بینهایت نشده‌ام، صبر کنید، صبر کنید.

در برنامه گذشته خواندیم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

برآز خاک جانی را ببین جان آسمانی را

کز آن گردان شده‌ستای جان مه و این چرخ خضرای



گفت از این خاک یعنی من ذهنی، یک جانی را بیرون بیار یک ستاره‌ای را بیرون بیار، این ستاره بیرون بیاید آسمان می‌شود، بینهایت می‌شود، که از این بینهایت ماه و این چرخ کبود یا آبی رنگ، دارد می‌چرخد. یعنی این چرخ این آسمان که شما به آن تبدیل می‌شوید پس از آنکه ستاره آمد بیرون، این آسمان فقط آسمان نیست پر از خرد است، پر از عشق است، پر از سکون است پر از زیبایی است، پر از لطافت است، پر از برکت است، پر از هزاران چیزی است که ما نمی‌دانیم چی است.

اجازه بدهید که این را هم بخوانم، اینکه این دفعه اگر ما با خدا هم هویت بشویم، دیگر کور می‌شویم به اشیاء

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من حُبِ یُعمی و یُصِم استای حَسَن

حسن، حالا بعضی موقع‌ها مولانا می‌گوید حسن یعنی هر کسی، شما و من یا حسن به معنی خوب و نیکو، حالا این شخص هم ستاره بیرون آمده بینهایت تبدیل شده این کوری عشق است و دوباره می‌گوید آن قانون است که عاشق هر چیزی بشوی، شما را کور و کر می‌کند، این دفعه ما عاشق چی شدیم؟ عاشق زندگی شدیم. قبلاً عاشق چیزها شده بودیم آن چیزها شده بود مرکز ما، این دفعه ما عاشق خدا شدیم عاشق شدن یعنی تبدیل به آن شدن.

آنجا هم همین است وقتی عاشق کینه‌مان هستیم از جنس کینه شدیم، ما تبدیل به کینه نمی‌توانیم بشویم فقط می‌پوشانیم، ما این ذره خدایی هستیم از بین نمی‌رود پوشیده می‌شود، پس بنابراین درست کردن کینه بافت خودمان است، اول برنامه خواندم صورتگر نقاشم. ما صورتگر نقاشیم می‌توانیم چیزهای قشنگ بیافرینیم، وقتی که چیزهای بیرون را نبینیم و به عدم تبدیل بشویم. ولی می‌توانیم چیزهای زشت هم بیافرینیم، می‌توانیم کینه را بیافیم، که بافتیم و اشتباه کردیم، داریم از اشتباه‌مان بیدار می‌شویم.

پس این چی شد؟ همان قانون را می‌گوید، **کوری عشق است این کوری من**، همان قانون که حُب هر چیزی که در دلمان باشد ما را کور و کر می‌کند، منتها خودش هم معنی می‌کند:



مقتضای عشق این باشد بگو

کورم از غیر خدا، بینا بدو

مقتضا یعنی لازمه، می‌گوید فقط خدا را می‌بینم، بینا به او هستم، و کورم از هر چیزی که به غیر از خداست، هر چیزی که غیر از خداست برای ما که فعلاً ذهن داریم، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهن نشان بدهد، گرچه که آن هم خداست ولی ما نباید برویم به آن بچسبیم. ما می‌دانیم که ذهنمان هر چی نشان بدهد و به تصویر در بیاورد، یعنی هوشیاری هر چه در این جهان می‌بافد. قرار شد اینها را چه کار کند؟ اینها را زیر پای او بیاندازد، یعنی شما به عنوان هوشیاری هر چی را که می‌بافید، باید بیندازید دور، نباید به آن بچسبی، اشتباهاً به تعدادی از آنها چسبیده‌ایم از جمله دردهایمان، دردها را ما درست کرده‌ایم. الان شما همه ما حالا اینطوری دارد می‌گوید **کورم از غیر خدا** یعنی نمی‌بینم، این چیزها را دیگر نمی‌بینم

و بینا به او هستم، بینا به او یعنی بینا به خدا هستم یعنی هوشیارانه با او یکی شدم. و او دل من را تسخیر کرده و لازمه عشق هم این است، تو بگو، تبدیل بشو این کار را بکن. هر چیزی را که ذهنت به تصویر در می‌آورد، نبین انکار کن، بگو من شما نیستم، شما در من اید ولی من شما نیستم، شما الان بینهایت اید این چیزها این فکرها این تصویرها در شماست، ولی شما اینها نیستید، در برگرفته اینها هستید، بنابراین هر اتفاقی هر چیزی به اینها بیفتد برای شما مهم نیست، شما اینها را می‌بینید و نمی‌بینید. می‌دانید که وجود دارند ولی در مرکز شما نیستند. بنابراین شما پول دارید ولی خوب زیاد و کم می‌شود، مقام دارید یک روز هست یک روز نیست، کسی در زندگی شما هست یک روزی هم ممکن است نباشد. ما خودمان الان در این جهان هستیم یک روز ممکن است نباشیم.

وقتی این بعد عمودی بینهایت در ما زنده شده ما نسبت به وضعیتهای نابینا هستیم، نسبت به خدا بینا هستیم. حالا وضعیتهای الان از تمام خرد و برکت زندگی برخوردار می‌شوند، بهترین حالت برای وضعیتهای شماست. این جا را می‌گفتم که اتفاقات خوب می‌افتد. در اول کار که اتفاقات شروع می‌کند عوض شدن برای شما، اصلاً نترسید. شما از شاد بودن و خوشبخت بودن و حس خوشبختی و حس عمق نترسید. نباید کسی به شما بگوید که زیاد می‌خندید شما، زیاد شادید، آخر این یعنی چی؟ مگر می‌شود که آدم هم پولش زیاد شود؟ هم خوشگلتر بشود هم سالم تر بشود؟ هم با همسرش رابطه خوبی داشته باشد؟ هم با بچه‌هایش رابطه خوبی داشته باشد؟ هم با مشتری رابطه خوبی داشته باشد؟ هم راست بگوید و هم بسیار خوشبخت باشد؟ آخر مگر می‌شود همچون چیزی؟ چرا نمی‌شود. عشق همین را ایجاب می‌کند. مگر شما در فراوانی خدا و بینهایت خدا شک دارید؟ مثلاً اگر همه



خوشبخت باشند، شاد باشند، چیزی از خدا کم می‌شود؟ اگر ما غصه بخوریم درد بکشیم این رواست؟ زندگی خوشش می‌آید؟ زندگی ما را خلق کرده که ما سرطان بگیریم و انواع و اقسام دردها را بگیریم ما بجای ۱۰۰ سال عمر ۵۰ سال عمر کنیم؟ تازه آن ۵۰ سال مقدار زیادش را با درد بگذرانیم، آخر این حرف درست است؟ حتی به عقل من ذهنی هم جور در نمی‌آید.

فاش بگو که شمس دین خاصیک و شه یقین

در تبریز همچو دین اوست نهان و مُشْتَهَر

مُشْتَهَر یعنی مشهور، می‌گوید آشکار بگو که منظورت شمس الدین است، شمس الدین هم یار مولاناست. شمس دین همین زنده شدن ما به زندگی است. می‌گوید آشکار بگو، آشکار بگو یعنی ما را زنده کن، حالا که اینهمه گفتی، فاش بگو دیگر، فاش کن، ما را زنده کن. و این خاصیک مخفف خاص بک است یا به ترکی بیگ یا بیک یا بگ یعنی آقا، مثل اتابک، آتا یعنی پدر و بک یعنی بزرگ، بیوک یعنی بزرگ. پس خاصیک یعنی مقرب درگاه خدا، نزدیک خدا یعنی ما، و شه یقین، شاه یقین، شاه یقین کیه؟ تنها موقعی که ما از ذهن متولد می‌شویم و به این بعد بسیار عمیق می‌رسیم ما شاه یقین هستیم غیر از ما انسان هم نمی‌تواند شاه یقین باشد. ما انسانها قابلیت زنده شدن به او را داریم و تا زنده نشویم، حس یقین نمی‌توانیم بکنیم.

پس خاصیک خدا و شاه یقین در جهان وجود، شمس دین است و شمس دین هم حضور ماست، یعنی بینهایت خدا در ما زنده شده، و باز هم رسیدیم به اینجا که ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم، خدا را ما نمی‌توانیم تعریف کنیم، خدا را فقط می‌توانیم بگوییم یعنی انکار فرم. وقتی ما چهار بعدمان را می‌بینیم می‌گوییم در این که ما فرم داریم شکی نیست ما فرم داریم، فرم داریم در عین حال می‌گوییم ما لحظه به لحظه ما این فرم نیستیم. پس چی هستیم؟ همین بینهایت خد.

پس بینهایت خدا می‌تواند در ما برقرار بشود. و این سکون ماست، آرامش ماست، بعد بینهایت ماست و این بعد بینهایت ابدیت ما هم هست و حس جاودانگی ما هم هست، این همین مسلمان شدن هم هست که بارها همینجا صحبت کردیم، که مسلمان شدن هم همان یک کلمه بسیار شگفت انگیزی است که می‌گوید شما دائماً فرم را انکار می‌کنید در حالیکه فرم هستید. و انکار فرم یعنی زنده شده خدا در شما، الا الله.



به هر حال می‌گویند در تبریز، تبریز یعنی کائنات، جهان آشکار شده و آشکار نشده، فرم و بی‌فرمی. یعنی خدا و هرچی که هست. که امروز گفت جان و جهان، یعنی هم جانی هم جهانی. توجه کنید که با فکر ما نمی‌توانیم اینها را بفهمیم، حالا داریم صحبت می‌کنیم، ولی شما بر می‌گردید، می‌خواهید بفهمید این درست در نمی‌آید، با ذهن نمی‌توانیم بفهمیم، باید از ذهن بیرون شویم. و می‌گویند در تبریز، تبریز نه آنجا که ما اهل آنجا هستیم نه، تبریز یک جایی که شمس تبریزی از آنجاست، یعنی هم یارش را می‌گویند هم یک مثال دیگر برای انسان می‌زند. شمس تبریزی زنده شدن ما به اوست، آفتاب دین است و آن شخص همراه خداست مقرب خداست و شاه یقین است در کائنات مثل دین است.

دین طبق صحبت مولانا هم قسمت نهان دارد هم قسمت آشکار، قسمت آشکار همین قسمتهای ظاهری و باورهای دینی است، قسمت نهانش حس وحدت ماست، بینهایت ماست، پس اصل دین یکی شدن ما با اوست، می‌گویند همین طور که دین قسمت آشکار دارد و قسمت نهان دارد، او یعنی شمس تبریزی یعنی شما وقتی به زندگی زنده شدید هم قسمت مُشتهر دارید هم نهان، هم بینهایت خدا را دارید و هم فرم. و این را فاش کن، آشکارا بیان کن، چرا این تحول را همین لحظه در ما ایجاد نمی‌کنی، فاش بگو، فاش بگو یعنی چی؟ یعنی ما را زنده کن، نه اینکه به زبان بگو، حالا به زبان هم بگو. حالا چند تا مثال می‌زنم برای خاصیک و بک و بیک:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۴

بِوَالْبَشَرِ كَوَعْلَمِ الْأَسْمَاءِ بَكِ اسْتِ صد هزاران علمش، اندر هر رگ است

حضرت آدم ابوالبشر که به واسطه علم بر حقایق اشیاء سالار موجودات شده بود. در هر رگ او صدها هزار علم و معرفت نهفته است.

بوالبشر یعنی حضرت آدم یعنی ما، عِلْمِ الْأَسْمَاءِ یعنی خداوند خاصیت همه چیز را به ما یاد داده، به عبارت دیگر این ذره وجود خدا که ما باشیم و در این ذهن است، تمام خاصیت‌های خدا را دارد، یعنی همه چیز را در وجود ما گذاشته برای اینکه قسمتی از او هستیم. هر ذره خدا همه خاصیت‌های او را دارد. و ما او هستیم. پس آدم، انسان و حضرت آدم که ما فرزند او هستیم، سرآمد شاگردی خدا را کرده، یعنی همه چیز را بلد است.

صد هزاران علمش. اندر هر رگ است یعنی هر جهتی بروید شما همه چیز را در آنجا می‌دانید، سلامتی را می‌دانید؟ بلی این ذره اگر به بینهایت برسد می‌داند شما را چه جوری سلامت نگه دارد. خرد هم می‌داند؟ بلی.



البته توجه می‌کنیم که کارهای بد هم بلدیم، ولی آن کارها را نمی‌خواهیم بکنیم، تا به حال کردیم. ما دیگر آن طرف نمی‌توانیم برویم. می‌توانیم من ذهنی هم درست کنیم؟ بلی دیگر نمی‌خواهیم بکنیم آن مغایر با مقصد اصلی ماست، برای اینکه اولین منظور از آمدن ما و بزرگترین منظور بیرون آمدن تولد ثانویه ما از این ذهن است و هر چه زودتر این کار انجام بشود بهتر است ولی حالا دیر هم شد اشکالی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۲۴

چون قدم با میر و با بگ می‌زنی؟ چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی؟

ما قدم با کی می‌زنیم؟ قدم با خدا. هر لحظه داریم با او قدم می‌زنیم او با ماست، با سلطان گرچه نمی‌بینیم. چه جوری؟ لحظه به لحظه داریم شکار فرم می‌کنیم، لحظه به لحظه به جهان نگاه می‌کنیم که یک ملخ یک مگس چی دارد؟ از آن ما چیزی بگیریم. از چیزهای ناچیز چیز می‌خواهیم. اگر شما با شاه با خدا راه می‌روید چرا دیگر دنبال مگس و ملخ هستی؟ مشخص است معنیش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم

خاصبکِ نهان منم راز ز من نهان کنی

این از زبان زندگی است. به من ذهنی می‌گوید، به هوشیاری که من ذهنی درست کرده زرنگ هست. یعنی با همگان زرنگی می‌کنی، با من هم می‌کنی. تو در منی، من همه کارهای تو را می‌بینم، من باید تو را نجات بدهم، این زرنگی تو نمی‌گذارد، من تو هستم من باید به تو زنده بشوم، از زبان خدا می‌گوید. **خاصبکِ نهان منم** تو رازت را از من نهان می‌کنی، کارهایی می‌کنی که می‌پوشانی، فکر می‌کنی من نمی‌بینم؟ با من می‌خواهی زرنگی کنی؟ این رفتارهای من ذهنی در اوایل زندگی انسان بچه‌گانه است، ولی الان دیگر ما می‌فهمیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۳

گردن عربده بزن وسوسه را ز بُنِ بکن باده خاص درفکن خاصبکِ خدا تویی

عربده سر و صدای من ذهنی است که دائماً یک فکری از سر ما می‌گذرد و این وسوسه است. وسوسه یعنی بافت ذهنی که کارش فکر سازی است، فکرهاش بیهوده است. یعنی زندگی را این لحظه ما از آنور می‌گیریم تبدیل به



فکرهای بی اساس، دردآور، عربده می‌کنیم، بعضی وقتها فکرهای من ذهنی را بلند می‌گوییم، گاهی اوقات نمی‌گوییم، می‌گوید گردن این عربده را بزن و این بافتی که دائماً وسوسه می‌کند، دائماً فکرهای بی اساس می‌سازد، فکر می‌سازد فکرهایی که هویت تویش هست و درد دارد از بن بکن. پس معلوم می‌شود که این من ذهنی را می‌شود کند انداخت دور. باده خاص درفکن، شراب از آن ور بیاور، میسر است، خاصبک خدا تویی. خاصبک خدا کیه؟ همین تو، شخص شما که الان نگاه می‌کنید. بزرگ و عالی مقام و همه کاره خدا که همیشه باید با او باشد هوشیارانه همین ما هستیم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر ششم را برایتان بخوانم که مربوط به داستان سلطان محمود می‌باشد. این قصه را قبلاً خواندیم فقط نتیجه گیری آخرش را برایتان می‌خوانم. معنای این قصه دوباره معیت است، یعنی ما امتداد زندگی هستیم از جنس بودن هستیم هوشیاری هستیم و آن بودن خدا، زندگی همیشه با ماست هر جا که باشیم، همیشه ما او هستیم و از راه پنهان ما را هدایت می‌کند، ولی ما هم یک قدرت انتخاب داریم اراده آزاد داریم به عنوان انسان، و می‌توانیم انتخاب بکنیم و تصمیم بگیریم. تصمیمات ما در من ذهنی مغایر با قوانین زندگی است، و با خواندن این ابیات ما خودمان را موازی می‌کنیم با این قوانین، و این برداشتها باید جذب وجود ما بشود و تقریباً اینقدر تکرار کنیم که همیشه آگاه باشیم به آنها.

داستان به این ترتیب است که سلطان محمود شبها با لباس مبدل لباس غیرشاهانه می‌پوشید و می‌رفت بیرون، یک شبی می‌خورد به گروه دزدان و آنها از سلطان محمود می‌پرسند که شما کی هستید؟ می‌گوید من هم یکی از شما. و می‌پرسند که هنرهایمان را بگوییم و هنرهایشان را می‌گویند. و نوبت که به سلطان محمود می‌رسد می‌گوید هنر من این است که اگر ریشم را بجنبانم یک عده‌ای از مرگ حتمی می‌رهند و نجات پیدا می‌کنند. و به او می‌گویند که حقیقتاً این هنر شما بهتر از هنر همه ماست، و با هم می‌روند دزدی و این دزدی البته از خزانه شاه هست.

همانطور که می‌بینید تا اینجا خدا، سلطان محمود با لباس مبدل با لباس عدم که دیده نمی‌شود با ماست، در حالی که ما او هستیم، ما از خزانه شاه می‌دزدیم. و این دزدیهای ما در هنرهایی که ما برایشان پز می‌دهیم که الان برایتان خواهم خواند ذخیره می‌شود، و همین هنرها طنابی است که ما بوسیله آنها بسته شدیم و بالاخره باهم که می‌روند دزدی از خزانه سلطان، وقتی کارشان تمام می‌شود، سلطان می‌بیند که البته سلطان همیشه ما را می‌بیند،



این جواهرات را کجا گذاشتند، البته که شاه جهان می‌بیند که ما مثلاً جواهرات او را، زندگی او را در چه رنجشی در چه کینه‌ای در چه دردی گذاشته‌ایم، به هر حال صبح که می‌شود، آدم هایش را می‌فرستد شاه می‌دانسته کجا هستند، دیگر همه را دستگیر می‌کنند، می‌آورند و می‌نشانند آنجا، در حالی که دست هایشان بسته است و فقط یکی از آن‌ها که خاصیتش این بود که اگر شب یکی را در تاریکی می‌دید در روز هم می‌شناخت، متوجه می‌شود این شخصی که روی تخت سلطنت نشسته بالا، این همان شخص دیشبی است و بنابر این، این صحنه‌ای که دزدها جلوی سلطان محمود زانو زدند و طلب بخشش می‌کنند، صحنه‌ای است که امروز در جهان است، زندگی، خدا دست ما را بسته. با چه چیزهایی بسته؟ با همان چیزهایی که با آن‌ها هم هویت شده‌ایم و ما جلوی چشم نشسته‌ایم و چاره‌ای نداریم جز این که او به ما کمک کند تا این طناب‌ها را باز کنیم.

الان چند تا بیت می‌خوانم و همین طور خاصیت‌های آن‌ها را هم سریع می‌خوانم اگر این قصه را ندیده‌اید یک برداشتی از آن بکنید و آن برداشت در آخر قصه این است که انسان‌ها وقتی به صورت گروهی یعنی ما انسانها می‌رویم دزدی خزان شاه، شاه جهان زندگی‌اش را می‌گیریم و می‌گذاریم توی گره‌های ذهنی مثل رنجش بالاخره درمانده می‌شویم و همگی با هم می‌نشینیم و طلب بخشش می‌کنیم و کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۹

وقت آن شدای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنابانی به خیر

می‌گویند وقت آن شده که‌ای شاهی که گشت و گذار به صورت ناشناس می‌کنی، یعنی ما شما را نمی‌بینیم، می‌دانید که زندگی یا بودن یا خدا خودش را به صورت بی‌فرمی در ما نفوذ داده و بارها گفته‌ایم که فیزیکی‌دان‌ها می‌گویند که ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است و کوچکترین ذره ما به صورت یک موج ارتعاش می‌کند و این جامد بودن بدن ما توهمی است. این کار به این علت است که ما نمی‌توانیم با چشم زندگی نگاه کنیم. به هر حال او خودش را در ما نفوذ داده و هر کاری که ما می‌کنیم می‌بیند و او شاهد است. و اگر هم هویت می‌شویم و زندگی او را تلف می‌کنیم، او ما را بوسیله همان هم هویت شدگی گیر می‌اندازد. یا به طور طبیعی با توجه به قانون زندگی ما گیر می‌افتیم، می‌گویند که آن موقع است، که مگر قرار نبود که تو هم کمک کنی به ما، یکی از ما هستی تو هم ریش را الان بجنابانی برای اینکه اگر ریش را بجنابانی، ما همه‌مان آزاد می‌شویم.



هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی مزود

هر کدام از ما یا آن دزدان در یک زمینه‌ای هنر خود را نشان دادند و آن هنر هنری بود که به آن افتخار می‌کردند خیلی به آن پز می‌دادند، و با آن هم هویت بودند ولی همه آن هنرها که به موجب آنها بلند شدند گفتند من، مثل نقش پدری، مثل نقش مادری، نقش معلمی، نقش استادی، نقش پول درآوردن، نقش بیزنس منی، و براساس آن بلند شدن، همان طناب شد گردن آن‌ها را بست و جز بدبختی بوجود نیاورد، پس بنابراین داریم متوجه می‌شویم که ما از جنس زندگی هستیم، هر حرکتی می‌کنیم که من در آن است و بلند می‌شویم به خودمان ضرر خواهیم زد، او دارد می‌بیند. به هر چیزی که پز می‌دهیم یا با آن هم هویت می‌شویم، یعنی هر عنوانی، هر نقشی، هر تصویر ذهنی که در ذهن ما ایجاد می‌شود، ما را هم هویت می‌کند با خودش، تبدیل به طنابی می‌شود که دست و پای ما را می‌بندد. و زندگی حوادثی بوجود می‌آورد که آن من سرکوب شود.

از این جا ما متوجه می‌شویم که تمام ضررها را ما خودمان به خودمان می‌زنیم، یعنی اگر شما هوشیارانه یکی عیب‌ها را ببینید من‌ها را ببینید، هم هویت شدگی‌ها را بیاندازید. زندگی حوادثی بوجود نمی‌آورد که بخواهد این‌ها را صفر بکند و شما را به ضرر و زیان بیاندازد. حتی ضرر و زیان جسمی. پس معلوم می‌شود مریضی‌های ما هم به خاطر من ذهنی ما است. البته غیر از مواردی که احتمال دارد ژنتیکی باشد یا عامل محیطی باشد یا سم باشد، آن موضوع دیگری است، کسی که از خودش محافظت می‌کند، در مرض خطر بیرونی نیست ولی مریض می‌شود باید بداند که من ذهنی دارد ضرر و زیان می‌زند. بله این حکایت را اجازه دهید اولش را بخوانیم که یاد آوری شود خیلی سریع

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۶

حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یک‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد با گروهی قوم دزدان باز خورد

شب، یعنی شب این دنیا، شاه محمود وقتی تنها بر می‌گشت، فرد یعنی خدا تنهاست، ما هم از او هستیم، تنها هستیم، همه به صورت ما دارد بر می‌گردد و یکدفعه با انسان‌ها برخورد کرد، ما هم جزو مخلوقات او هستیم دیگر، دید یک گروهی که اسمش انسان است دزدی را پیشه کردند، دزدی یعنی گرفتن و دزدیدن زندگی و گذاشتن در



یک جایی در ذهن، زندگی را به طور کامل نکردن در این لحظه. دید یک عده‌ای که از جنس خودش بودند و باید برگردند. امروز راجع به برگشت بود، گفت از مسافرت باز گرد. دوباره خورد، باز خورد یعنی باز خورد، یکبار این‌ها را دیده بود، کی؟ همین روز ازل از ما پرسیده بود که شما کی هستید؟ و ما گفته بودیم که ما از جنس شما هستیم روز الست، پرسیده از ما که من خدای شما هستم؟ ما گفتیم بله. دوباره به ما برخورد اینجا دیده ما مشغول کارهای دیگری هستیم.

پس بگفتندش: کی‌ای بوالوفا؟ گفت شه: من هم یکی‌ام از شما

پس دزدان گفتند شما که هستی‌ای با وفا؟ گفت من هم مثل شما دزددم. یا شما به صورت من از جنس من هستید ولی در ظاهر نتوانستید خودتان را اداره کنید دزد شدید.

آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

یکی گفت که‌ای گروه انسانها که کیشتان حيله است. دارد از من ذهنی صحبت می‌کند. پس معلوم می‌شود همه‌شان من ذهنی داشتند، مکر کیش بودند، دینشان مکرشان بود. من ذهنی شان بود. هر یکی فرهنگ خودش را خاصیت هنر خودش را بگوید:

تا بگوید با حریفان در سمر کو چه دارد در جبَلت از هنر

با دوستانمان که دور هم هستیم در سمر، سمر یعنی قصه شبانه. ولیکن ما می‌دانیم سمر یعنی چه، یعنی در خواب ذهن. در خواب ذهن در حالی که فکر من دار می‌کنیم به هم بگوییم که چه کاره هستیم؟ خوب البته معلوم است که داریم هنرهایمان را به رخ هم می‌کشیم. درست شبیه ما انسان‌ها که هر کجا که می‌نشینیم از فضیلت، هنر، و کارهایی که کردیم و به آن‌ها افتخار می‌کنیم و من در آن است می‌گوییم. که در سرشتش یا در من‌اش چه هنری دارد؟ چه فضیلتی دارد؟ چه کاری بلد است؟ که به آن افتخار می‌کند.

آن یکی گفت: ای گروه فن‌فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش

یکی گفت که‌ای گروه پز ده که فن را می‌فروشید. این خاصیت‌ها خاصیت‌های انسانی است و این‌ها را می‌خوانم که اگر شما فن فروشید مکر کیش‌اید، یک موقع این آثار را در خودتان می‌بینید می‌توانید کشف کنید و بیاندازید. خاصیت در دو گوش من هست. من با گوشم کار می‌کنم. می‌بینید که همه خاصیت‌هایشان مربوط به پنج حسشان



است یا ذهنشان است یا بدنشان. پس این‌ها معلوم است بسیار در سطح هستند، هیچ کدامشان از اصل خودشان خبر ندارند، در حالی که سلطان محمود و خدا با ما است.

داستان مربوط به معیت است. که خدا با ماست هر کجا باشیم ولیکن ما این را نمی‌فهمیم. امروز گفت باید **سفر** کنید تا بفهمید. همین شخص می‌گوید: من اگر سگ پارس کند می‌فهمم چه می‌گوید، و سگ پارس می‌کند، موقعی که به دزدی می‌روند، می‌گوید که سگ می‌گوید که سلطان با شماست، ولی کسی توجه نمی‌کند. سلطان با ما نیست. آخر سر مولانا از این موضوع نتیجه می‌گیرد نتیجه بسیار مهم، سگ من ذهنی است. می‌گوید من ذهنی دائماً پارس می‌کند و پارسش علامت وجود سلطان است. یعنی خود من ذهنی دلیل بر این است که زندگی وجود دارد و ما از جنس زندگی هستیم. و پایین خواهد گفت که سگ در شب بیدار است، چون پاسبان است.

وقتی شاه بیدار می‌شود، او هم بیدار می‌شود، پس وقتی حرف می‌زند سگ، یعنی من ذهنی، پس شاه بیدار است، شاه شاه جهان است. اگر ما این موضوع را بفهمیم که این همه که ما داریم حرف می‌زنیم دنبال هم، شاه بیدار است، شب است و ما نباید این همه حرف بزنیم، شاه دارد نگاه می‌کند، شاه سلطان محمود یا خداست. پس ما حرف نمی‌زنیم تا او حرف بزند. این من چگونه این همه دائماً دارد حرف می‌زند. پس یک نیرویی یک حرف زنده‌ای پشتش وجود دارد، ما چرا آگاه نیستیم؟

مولانا می‌گوید سگ وقتی پارس می‌کند نشانگر این است که شاه شب پا شده، شب پا شده یعنی چی؟ یعنی در حالی که ما در شب دنیا هستیم، یا در ذهن به خواب رفتیم، و دائماً فکر من دار می‌کنیم و زیر نفوذ این فکرها هستیم، و بی خبر از سلطان هستیم. خود این موضوع دلیل بر بیداری شاه است. وقتی شاه بیدار است، شما می‌توانید فروکش کنید فکر را. به هر حال این می‌گوید که خاصیت من در گوش است.

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ قوم گفتندش: ز دیناری دو دانگ

من می‌فهمم سگ چه می‌گوید، گفتند که این خیلی هنر مهمی نیست از شش واحد دو تایش را تو داری، یعنی خیلی چیز مهمی نیست این.

آن دگر گفت: ای گروه زرپرست جمله خاصیت مرا چشم اندر است

یکی دیگر گفت که، ای من‌های ذهنی زرپرست همه خاصیت‌های من در چشم است.



هر که را شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بی گمان

هر کسی را در تاریکی شب بینم، روز بینم بدون شک می شناسم. پس این شخص مهم است، اگر در شب شاه با آن هاست، اگر ببیند روز که جلوی نشسته اند می شناسد.

گفت يك: خاصیت در بازو است که زنم من نقبها با زور دست

یکی دیگر به بدنش اشاره کرد هم هویت با زور بازو جسمش بود گفت که من نقب می زنم با زور دستم.

گفت يك: خاصیت در بینی است کار من در خاکها بو بینی است

یکی دیگر گفت خاصیت من در بینی ام است و تخصصی دارم در بویدن خاک ها. پس می بینید که همه خاصیتها چه بود مربوط به حس ها و ذهن و بدن بود. حالا نمی خواستم همه را بخوانم الان می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱

آن هنرها گردن ما را ببست زن مناصب سرنگونساریم و پست

همین هنرهایی که با چشم ظاهر دیدیم با ذهنمان تجسم کردیم و با آنها هم هویت شدیم و مدت ها پز دادیم آن ها گردن ما را بسته، یعنی ما الان پیش سلطان که نشسته ایم، الان همین هنرهایمان یا فضیلت هایمان یا کارهایی که در آنها تخصص داریم و بهشان پز می دهیم مثل نقش هایمان گردن ما را بسته و از آن منصب ها و مقامات که به نظر خودمان به خودمان نسبت دادیم و با آنها هم هویت شدیم، سرنگون شده ایم، چه جوری سرنگون شده ایم؟ همه مان دست بسته کار به بن بست رسیده، چرا که اولش این ها را درست کردیم.

مثلا تحصیلات کردیم، دیپلم گرفتیم، بعد دانشگاه رفتیم، مدرک گرفتیم، بعد سر کار رفتیم پیشرفت کردیم پول درآوردیم، خانه خریدیم، بچه دار شدیم. همه این ها به مناسب ما افزود، یعنی با همه این ها هم هویت شدیم. بعدش هم هر چه با این ها بیشتر هم هویت شدیم این ها طناب شدند گردن ما، یواش یواش دست و پای ما را بستند، بالاخره بعضی از ما مریض شدیم، با مریضی مان هم هم هویت شدیم با دردهایمان هم هم هویت شدیم. الان چهل سالمان است، پنجاه سالمان است دیگر راه به جایی نداریم و دست بسته جلوی شاه نشسته ایم و سرنگون شده ایم. در حالی که شاه از اول ما را می دیده، ما نمی دانستیم که با این ها نباید هم هویت بشویم و شدیم.



آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَدِ روز مُردن نیست زان فن‌ها مَدَدِ

آن هنرهای ظاهری به ریسمانی تبدیل شد و بر گردنمان افتاد. بدانید که به روز مرگ از این هنرها هیچ خاصیت و کمکی بر نمی‌آید.

می‌گویند آن هنرها همین آیه قرآن را به یاد آدم می‌آورد که گفت با طناب لیف خرما گردن انسان بسته شده است. و روز مردن از این هنرهایی که با آن‌ها هم هویت شده‌ایم و ما را به بن بست رساندند مددی نمی‌شود گرفت، برای این که این کار مغایر با منظور اصلی ما بوده از آمدن به این جهان. بنابراین مولانا می‌گوید که: ما به منظور نرسیده و منظور را فراموش کردیم و قوای جسمی و ذهنی و هیجانی و زنده زندگی را از دست دادیم، حالا به بن بست رسیدیم پیش سلطان هم نشستیم و دیگر نمی‌توانیم تکان بخوریم، مامورهایش ما را گرفته‌اند محاصره کرده‌اند و چه کار باید بکنیم؟ الآن دارد می‌گوید. **آن هنرهای ظاهری به ریسمانی تبدیل شد و بر گردنمان افتاد. بدانید که به روز مرگ از این هنرها هیچ خاصیت و کمکی بر نمی‌آید.**

یعنی اگر ما به حضور نرسیدیم، به منظور اصلی نایل نشدیم و اگر یک روزی این تن بخواهد بیفتد، ما شرمنده که به آنجا نرسیدیم و وقت را تلف کردیم. فقط یک چیزهایی مثل پول، بازی کردن نقش‌هایی مثل پدر و مادر، اینها را بازی کردیم، اینها را هم درست بازی نکردیم، چون قرار بود که با حضور این کارها را انجام بدهیم، با من ذهنی کردیم و با من ذهنی که انجام دادیم، همه به بن بست رسیدیم. این وضع فعلی بشر است. بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره مَسَد (لَهَب) (۱۱۱)، آیه ۵

فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدِ

بر گردنش، رسنی از لیف تابیده خرماست.

پس معلوم شد لیف تابیده خرما در این سوره، یا آیه ۵، منظور به طنابهایی است که، طنابهای فکری است که دست و پای ما را همین الآن بسته است. هر هنری داریم که باهاش هم هویتیم، طنابی است از لیف تابیده خرما، شاید هم لیف تابیده خرما به این علت که اینها زندگی بودند و می‌توانستند زندگی بشوند. ما زندگی را در این لحظه پر، کامل زندگی نکردیم، مثلاً رنجیدیم، رنجش تبدیل به طنابی شد به گردن ما افتاد. الآن با این طنابها چه کار کرده‌ایم؟ بسته شده‌ایم.



جز همان خاصیت آن خوش حواس که به شب بُد چشم او سلطان شناس

می گوید فقط یک خاصیت به درد خورد، و آن کسی که گفت من اگر شب بینم سلطان را، روز می شناسم. الآن آدمهایی وجود دارند که این لحظه حاضر و ناظر و شاهدند، امروز داشتیم، بنابراین چشمشان به چشم سلطان است. آدمهایی مثل مولانا، و به نسبت شما، شما شاید قسمت عمده‌ای از هشیاری‌تان، از ذهن آزاد شده و چشمتان به چشم سلطان است. یعنی چی؟ یعنی اینکه شما چند بار در این لحظه، خدا را حس کردید برای اینکه تسلیم کامل شدید، تسلیم کامل شدید، او را دیدید. تسلیم کامل شدید، چشمتان افتاد به چشمش. تسلیم کامل شدید، همینطور جلو رفتید یکدفعه جدا شدید، کاملاً چشمتان افتاد به او و با او یکی شدید.

می گوید که فقط این جور اشخاص هستند که انسانهای دیگر را حفظ کرده‌اند، و به خاطر این یک شخص می خواهد بگوید که زندگی به هر حال الآن به زبان خودش، بقیه را هم می بخشد و امید بر این می بندد که بقیه هم به حضور برسند. بقیه هم بشناسند شاه را.

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کوز شه آگاه بود

می گوید تمام هنرها، غول راه بود یعنی منحرف کرد ما را، به غیر از چشمی که از شاه آگاه بود. تنها چشمی که در این لحظه که ما دستهایمان بوسیله هم هویت شدگی هایمان بسته شده، و همه درمانده جلوی شاه ایستاده‌ایم، آن شخصی است که حاضر و ناظر است و به شاه می گوید که لطف کنید ریش را بجنبانید تا ما آزاد بشویم. بله. ما توی این طنابهایی که خودمان درست کردیم، گیر افتادیم. حالا خواندن اینها چه فایده دارد؟ خواندن اینها اولاً وضعیت فعلی شما را به شما نشان می دهد. که به هر هنری به هر خاصیتی پز دادی، چکار کردید آن موقع، به جای اینکه زندگی را زندگی کنید، تبدیل به طنابی کردید که دست و پای شما را بسته، نمی توانید تکان بخورید، دست و پای هشیاری را. شما بعد از این اینکار را نمی کنید. بعد از این تسلیم می شوید.

امروز هم خوانده‌ایم که او می تواند از **سفر** برگردد. یادمان باشد این دزدان، از **سفر** برمی گشتند که وسط راه به دزدی پرداخته بودند. ما داریم از **سفر** برمی گردیم. ما از پیش او رفتیم، به صورت او داریم برمی گردیم. اول جماد امروز گفتیم نبات، حیوان و انسان، در ذهن انسان شروع کردیم به دزدی. حالا خدا می گوید که آخر شما که دزد نیستید که. برای چی زندگی هستید زندگی را این لحظه کاملاً زندگی نمی کنید؟ به طور پر زندگی نمی کنید و



تبدیل به رنجشش می‌کنید؟ به کینه‌اش می‌کنید؟ من هم دست و پای شما را می‌بندم. این چه کاری است شما می‌کنید؟ ما داریم بر می‌گردیم، من دارم بصورت شما بر می‌گردم. حالا بصورت شما در شما، با شما برخورد کردم، چرا اینکار را می‌کنید؟ خوب بیدار می‌شویم یا نمی‌شویم؟ بله، بیدار می‌شویم. می‌گوییم نمی‌کنیم دیگر. دیگر دزدی نمی‌کنیم، دیگر زندگی را پر زندگی می‌کنیم. آن زمان موسی گفت این مائده از آسمان می‌رسید و می‌خوردند که امروز مائده داشتیم.

بی شری و بیع و بی گفت و شنید

مائده از آسمان در میرسید

بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟

در میان قوم موسی چند کس

ماند رنج زرع و بیل و داسمان

منقطع شدنان و خوان از آسمان

یعنی وقتی مائده می‌آید، وقتی زندگی می‌آید، این لحظه می‌توانی پر زندگی کنی و قدر بدانی. و بعداً می‌گوید که بی ادبی یعنی عدم شناسایی و قدر شناسی، همین قانون جبران. بی ادبی در مقابل خدا، این لحظه نارضایتی و شکر نکردن و بیشتر خواستن است. این قوم موسی گفتند آقا سیر و عدس کو؟ این همه غذاهای خوشمزه می‌دهیم، حالا سیر و عدس نباشد که نازلترین چیز است، نمی‌شود؟ و بنابراین قدرش را ندانستند و منقطع شد خوان از آسمان. مائده از آسمان. بالاخره می‌گوید که عیسی آمد شفاعت کرد گفت که دوباره خوان بفرستید، دوباره نور بفرستید، دوباره زندگی بفرستید. بعد دید که مردم اینها را می‌دزدند، برای آینده می‌گذارند. گفت نکنید این کار را، این زشت است و این دوباره بی ادبی است، ما با بی نهایت سر و کار داریم. این کار شما یعنی اینکه خدا از جنس محدودیت است و شما را به محدودیت می‌رساند. آنچه که می‌بینید، همان می‌شوید. گوش نکردند. پس آنها چکار می‌کردند؟ آنها زندگی را در این لحظه پر زندگی نمی‌کردند، تبدیل به رنجش می‌کردند، کینه می‌کردند، درد می‌کردند و با خودشان نگه می‌داشتند و کوله باری از هم هویت شدگی و دردها، می‌کشیدند. گفت این کار را نکنید عیسی گفت. گفتند نه خیر می‌کنیم. باز دوباره قطع شد. خلاصه



شاه را شرم از وی آمد روزِ بار که به شب بر روی شه بودش نظار

شاه، خدا شرم کرد از چشمان آن شخص، فقط یک شخص که در شب او را شناخته بود، شب دیده بود و روز هم شناخته بود. یعنی شخصی که در شب دنیا، حالا در اثر تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، او را می بیند و این قدر به او آگاه می شود که، در حالیکه همه مردم به بن بست رسیدند، او حاضر و ناظر در این لحظه مثل مولانا، دارد این برکات را می بارد برای ما. شاید لطف ایزدی بوده که یک همچو دانشی به این جهان بیاید. **که به شب بر روی شه بودش نظار**، نظار نگاه کننده، یعنی یک شخصی که در این لحظه حاضر و ناظر است و بی نهایت ریشه دارد، به بی نهایت خدا زنده هست، در حالیکه همه مردم گیر هستند، او یک نفر نجات دهنده است.

وان سگ آگاه از شاه و داد خود سگ کهفش لقب باید نهاد

می گوید آن سگی هم که واق واق می کرد، وقتی می رفتند دزدی، این سگ کدام است؟ همین سگ من ذهنی است. باید به آن سگ کهف گفت. کهف که می دانید همان غار دیگر قبلاً صحبت کردیم، یعنی این من ذهنی ما هم، می خواهد بگوید که مفید است به شرط اینکه این من ذهنی را، دلیل بر وجود شاه بگیرید، نه به حرفش گوش بدهید. عقلتان را ندهید به واق واق سگ، بلکه واق واق این را، دلیل بر این بگیرید، شب سلطان می خواهد خیزش کند، یعنی سلطان می خواهد در شما به شما زنده بشود. من ذهنی را به آن اسم بگیرید به آن معنی بگیرید.

خاصیت در گوش هم نیکو بود کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود

می گوید خاصیت در گوش هم خوب است برای اینکه بانگ سگ را می شنود. ولی سگ چی می گوید؟ سگ همیشه می گوید که سلطان با شماست. پس حرفهای من ذهنی ما، معنیش چی هست؟ معنیش این است که سلطان با ماست.

سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان بی خبر نبود ز شبخیزشهان

این من ذهنی ما، همیشه بیدار است برای اینکه می خواهد ما را حفظ کند، من ذهنی برای حفظ کردن وجود جسمی ماست. منتهی کار ضرر زدن را، از حد گذرانده است. چرا؟ ما نتوانسته ایم توازن را حفظ کنیم. ما فکر کردیم که من ذهنی هستیم. یک چند سالی ما باید تصور می کردیم که من ذهنی لازم است و معنیش را هم می فهمیدیم. می گوید این چون پاسبان است این سگ از شبخیزی شهان، یعنی از شبخیزی شاه بی خبر نیست.



یعنی ما بعنوان من ذهنی هم اگر درست دقت کنیم، می‌فهمیم که معنای این من ذهنی و حرفهایی که می‌زند نشانگر این است که شاه، در شب دنیا که ما در خواب ذهن هستیم، بیدار است و می‌خواهد در ما به ما زنده بشود و ما به او زنده بشویم، بنابراین بی‌خبر نیست از شبخیزی شهان. کما اینکه ما با ذهنمان این موضوع را می‌دانیم.

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت

می‌گویند که از بدنامان، نباید ننگ داشته باشیم. بدنامی چیز خوبی هست و باید ببینیم که اسرار این بدنامان چیه؟ و حالا بیت بعد را هم بخوانیم.

هر که او یک بار خود بدنام شد خود نباید نام جست و خام شد

مهم است این. می‌گویند که ما می‌خواهیم معروف بشویم، به چی؟ به اجرای نقش خوب. ما می‌خواهیم مادر خوبی بشویم، همه بگویند مادر خوبی است. مادر خوب بودن خیلی خوب است. مادر عشقی بودن، زحمتکش بودن، ولی با این نقش هم هویت شدن خیلی بد است. اینکه همه بدانند من مادر خوبی هستم، همه بدانند پدر خوبی هستم همه بدانند من معلم خوبی هستم، همه بدانند من رئیس خوبی هستم، به من دست بزنند، این دنبال نام گشتن است. دنبال نام گشتن و مشهور شدن و بلند شدن براساس این، خیلی فرق دارد که انسان من را صفر کند و به وظایفش بیردازد براساس عشق.

و می‌گویند که خدا انسانها را بدنام می‌کند تا بهشان نشان بدهد که این نقش نیستند. حالا اگر یک بار تو بدنام شدی، نباید خام بشوی نامت را درست کنی. باید معنیش را بفهمی، اسرار دارد این. سرش مشخص است. شما به هر اسمی به هر نقشی می‌خواهی مشهور بشوید، از آن نقش ضرر می‌بینید و آسیب می‌بینید و زمین می‌خورید. خوب حالا که زمین می‌خوری، می‌خواهی دوباره اشتباه کنی، خام بشوی، دوباره بگویی نه اشتباه است، من حقیقتاً پدر خوبی هستم. آقا پدر بودی با منیت، زمین خوردی که مشخص شد پدر خوبی نبود برای اینکه من داشتم، عشق ندادی و به جای اینکه بگویی که این را زندگی پیش آورده که من یکی از مهمترین هم هویت شدگی هایم آزاد بشوم، تو دوباره می‌خواهی علم بکنی، بگویی که گوش بدهید، اشتباه می‌کنید، من آنطوری نیستم که شما می‌گویید. دوباره می‌خواهی تصویر سازی بکنی، تصویرت را بهتر بکنی در اذهان مردم؟ برای چی این کار را



می‌کنی؟ این خامی است. و همینطور معنی می‌دهد که هر کسی براساس نقشها، براساس هم هویت شدگی‌ها، و هر چیزی که می‌شود به تصویر کشید، بلند می‌شود، آن آدم زمین خواهد خورد و آن چیزی که براساسش بلند می‌شود، آن دست و پای او را خواهد بست و نخواهد گذاشت زندگی کند. و بنابراین از منظور زندگی که زنده شدن به حضور است، دور دارد می‌شود. و همیشه هم درد خواهد داشت. این کار با درد همراه است. پس اگر حوادث و وضعیت‌ها طوری پیش می‌آید که ما بدنام بشویم، ما از این کار یک درسی باید یاد بگیریم. نباید نام درست کنیم، خام نشویم. هر که او یک بار خود بدنام شد خود نباید نام جُست و خام شد.

ای بسا زر که سیه تابش کند تا شود ایمن ز تاراج و گزند

می‌گویند ای بسا سکه‌های زر واقعی را سیه تاب می‌کنند که از غارت و آسیب، ایمن بمانند. یعنی چی؟ یعنی اینکه طرح زندگی این است، شما را بدنام کند. به هر چیزی پز می‌دهید، آن را خراب کند. پس بهتر است اصلاً پز ندهیم که ایمن بمانیم دیگر. دوم اینکه قدیم آخر مثلاً کسی سکه واقعی داشت می‌آورد می‌گذاشت سیاه بشود، دزد که می‌آمد می‌گفت اینکه سکه سیاه است دیگر، تقلبی است، واسه چی بدزدیم؟ این گوشه خانه دیگر کسی نگاه نمی‌کرد بهش، دزد هم نگاه نمی‌کرد. بنابراین ایمن می‌ماند. زندگی می‌خواهد ما را بیاورد پائین و روی ما حالت فقر و حالت خاکی بودن بکشد، تا کسی توجه نکند.

هر کسی بخواهد صاف و صوفش کند دوباره نشان بدهد این آدم خام است، این آدم از تاراج و گزند مصون نمی‌ماند، پس طرح زندگی این است که ما را سیه تاب بکند، اگر وضعیت‌ها طوری است که شما آنطوری بشوید بهتر است باهاش همکاری کنیم، ما می‌توانیم هوشیارانه با انتخاب سیه تاب بشویم، خوب اینها را خواندیم اجازه بدهید بقیه قصه را هم برایتان بخوانم، یا حداقل یک مقدارش را بخوانم که آن قصه‌ای که شخصی که مفلس شده بود در چهار بعدش، خواب دید که در مصر گنج هست، رفت دنبال گنج، در کجا بود؟ بغداد بود.

و گفتیم وضعیت انسان را نشان می‌دهد، انسان که در این لحظه هست. چند بار امروز راجع به سفر هم صحبت کردیم. خواب می‌بیند و خوابش هم فکر است که زندگی در چیزها در بیرون است و می‌رود از چیزها زندگی بگیرد. و این شخص هم می‌رود مصر، مصر سمبل جهان فرم است، می‌رسد آنجا می‌گوید پولم تمام شده بروم گدایی، هنوز چیزی دزدی نکرده یا گدایی نکرده داروغه می‌گیرد، داروغه همین عقل ماست، یا من ذهنی است.



نشان می دهد که اگر شما از این لحظه که بغداد است بروی به جهان فرم که مصر است و بخواهی آنجا گدایی کنی از چیزها که به من چیزی بده! داروغه عقل داروغه من ذهنی شما را زیر کتک می گیرد.

این شخص هم اینطوری شد رفت مصر، هنوز گدایی نکرده داروغه زیر کتکش گرفت. گفت آقا زن من راستش را بگویم، گفت من اهل بغدادم، من نه دزددم آمدم، فقط گدایی کنم. داروغه بعد گفت که تو دزد نیستی آره، منتهی آدم صادق و احمقی هستی! و یک خواب دیدی از بغداد پاشدی آمدی اینجا، و من بارها خواب دیدم که در بغداد در فلان خانه گنج هست. من نرفتم تا حال من نمی روم! تو یک خواب دیدی پاشدی آمدی اینجا؟ تو عقلت خیلی کم است.

سمبلیسم قضیه یا داستان این است که شما از این لحظه که می روی بسوی یک چیزی، وضعیتی، پولی، موضوعی، حرصی، آدمی که ازش زندگی گدایی کنید آن می گیرد شما را می زند. یعنی ذهن می زند، یعنی عقل شما می زند، شما راستش را می گوید. راست گفتن این شخص این است که بیدار می شود. ولی ما راست نمی گوئیم. همین جا هم همین را می گوید. زندگی ما را یک بار سیه تاب می کند ما بجای اینکه بفهمیم که زندگی این طور کرده که ما راحت زندگی کنیم و این درست است. یکبار آبروی ما را برده، دوباره ما آبرو برای خودمان درست می کنیم. برای چه این کار را می کنیم؟ و این شخص نکرد گفت من یاد گرفتم.

حالا اجازه بدهید بین کتک خوردن این شخص در مصر و اینکه داروغه، داروغه همین که گفتم عقل یا قانون زندگی است، قانون زندگی چیه؟ که شما به عنوان هوشیاری از این لحظه که بغداد است پیش خلیفه هست سمبلیک است می روید به یک چیزی در مصر جهان فرم فوراً کتک می خورید، یک کتک باید کافی باشد. این شخص خوبی اش به این است که یکبار که داروغه زد یعنی یک دفعه که درد کشید بیدار شد. گفت: ای گنج در خانه من بوده چون داروغه آدرس خانه این را داد، گفت پس اینجا من چه کار دارم می کنم؟ برگردم بروم خانه خودم گنج در خانه من است. گنج در فضای یکتایی است نه بیرون. بلی اجازه بدهید چند بیت را هم تکرار کنم. گفتم بین فهمیدن و بازگشت این شخص از مصر و کتک خوردن یک اتفاقاتی می افتد که مولانا به ما می گوید که چرا ما با وجود اینکه ذهناً می دانیم که نباید توی مصر بمانیم، نباید برویم از چیزها زندگی گدایی کنیم و کتک بخوریم باز هم می رویم! و چند مطلب را توضیح می دهد و یکی از آنها می گوید دردهای قلبی یا منظوره‌های قلبی و درمان کننده‌های قلبی و درمانهای قلبی است.



اگر شما بیست سالتان است و زندگیتان پر از درد است درمانتان همسر گرفتن نیست، درمانتان خانه خریدن نیست، درمانتان بچه دار شدن نیست گرچه اینها هم لازم است، درمانتان مدرک تحصیلی نخواهد بود گرچه که باید بروی مدرک تحصیلیت را بگیری این درد نیست. از مردم می پرسند برای چی آمدی به این جهان؟ می گوید قربانش بروم برای بچه هایم، همه زندگیم برای بچه هایم! نه نیامدی برای بچه هایم، یکی از وظایف خدمت به بچه هایم بود. همه اش نیست اگر این بچه ها بزرگ بشوند بروند و اسم شما را نیاورند پس آنموقع منظور شما از زندگی چی خواهد بود؟

آدمم به فقرا کمک کنم! خوب آمدیم در این جهان فقیر نبود شما باید بروید دعا کنید یک عده ای فقیر شوند شما به آنها کمک کنید! این چه منظوری است؟ تنها منظوری که برای همه هست زنده شدن به حضور در این لحظه هست. حالا انسانها چون منظوره ای تقلبی دارند، داروهای تقلبی دارند و درمانها در آینده هست که تقلبی هستند به آنجا نمی رسند. برای همین دوباره تکرار می کنم این تکرارها لازم است. لطف کنید بروید روی این قسمتها تامل کنید،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۴

درد جو و درد جو و درد، درد

هین مزن تو از ملولی آه سرد

این همه ناله مکن که ملول هستی از ذهن آسیب دیدی، بدان که منظور شما و درد شما از آمدن به این جهان چی بوده؟ منظور شما بچه بزرگ کردن نبود، منظور شما جمع کردن پول نبود، منظور شما مدرک گرفتن نبود، اینها لازم است ولی اینها منظور اصلی شما نیست. می گوید درد واقعی را پیدا کن، منظور واقعی را پیدا کن.

رهزن اند و زرستانان، رسم باژ

خادع درد اند درمانهای ژاژ

می گوید این چیزی که رسم است رسم باجگیری است، یک عده ای درمان کننده ها تقلبی اند، و آنها درمان کنندگان من ذهنی هستند. ژاژ یعنی در ذهنشان همیشه سر و صداست و حرف می زنند و من ذهنی حرف می زنند. من ذهنی همیشه حرف می زنند، درمان صادر می کند، اینها درمان کننده ها تقلبی اند. بنابراین فریب دهندگان منظور هستند. هر کسی که به بچه اش یاد می دهد منظور شما از آمدن به این جهان پول جمع کردن است مسابقه است، باید از دیگران جلوتر بیفتی، حواست را فقط بده به این. اینها خادع دردند. خادع یعنی فریب دهنده، خدعه



کننده. هر کسی که انسانها را به یک تصویر مشغول می‌کند می‌گوید شما یک چیز تجسم بکنید دنبال آن بروید، این تجسم ممکن است مکان باشد، تصویر مکان باشد تصویر زمان باشد یک وضعیتی باشد، که شما آمدید فقط دور این مکان بگردید! نه آن نیست. من آمدم به خدا زنده بشوم، پس اینها فریب دهنده منظور اصلی مردمند و اینها درمان کننده‌های ژاژ هستند و اینها خودشان راهزن هستند. و زر از مردم می‌دزدند. زر زندگی است. و رسم باج مثل اینکه یک کسی سر راه مردم ایستاده می‌گوید به من باج بده! اینها نمی‌گذارند. و چند تا مطلب می‌گوید که مهم است دوباره تکرار کنیم.

آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

آب شور یعنی انرژی که از من ذهنی می‌آید یا استاد ذهنی می‌آید، استادی که ستیزه می‌کند، استادی که ستیزه را یاد می‌دهد، استادی که با تصاویر ذهنی ستیزه می‌کند، یا تصاویر ذهنی را می‌پرستد، یا بدست آوردن چیزی در آینده را منظور آدم قرار می‌دهد، زندگی را به آینده موکل می‌کند، آب شور و انرژی و عقلی که از او می‌آید درمان عطش ما نیست. عطش ما یعنی تشنگی ما فقط با آبی که از آن ور می‌آید در حالی که به حضور زنده هستیم بر طرف می‌شود.

ولو اینکه به نظر خیلی عاقلانه باشد. حتی درمانهای علمی، درمان آدمهای علمی، گرچه به نظر منطقی و اصولی و زیبا بیان بشود، یک کسی شعر می‌گوید خیلی قشنگ است، آدم می‌خندد ولی یکی را دارد مسخره می‌کند، با یک کسی یا گروهی می‌جنگد، ثابت می‌کند آنها غلط می‌گویند. ظاهراً خوش است آب گواراست، به داریم می‌خندیم باطنش سم است، آب شور است. عطش شما را فحش دادن، بد و بیراه گفتن، غیبت کردن، کوچک کردن، انتقاد کردن، بد گفتن برطرف نمی‌کند. اینها آب شور است.

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست ز آب شیرینی، کز او صد سبزه رُست

اما همین شعر را گوش کردن که برای ستیزه هست برای مسخره کردن است که ما خوشمان می‌آید می‌خندیم هم، این فریب دهنده منظور اصلی ماست. ما منظور را گم می‌کنیم. منظور ما ستیزه کردن است؟ از بین بردن یکی یا گروهی است؟ که چی بشود؟ ما می‌دانیم که اگر از انسانهای به حضور رسیده انرژی، برکت، خرد، زیبایی به این



جهان نیاید، این جهان آبادان نمی‌شود. حالا ستیزه، چه ستیزه من با یک نفر با یک گروه یا ستیزه گروه ما با یک گروه دیگر چه فایده‌ای دارد؟ منظور ما این است.

ما آمدیم به این جهان یکی را از بین ببریم یکی ما را از بین ببرد دوباره یک عده‌ای بیاید عده‌ای را از بین ببرد، همیشه هم انتقاد کنیم. ولی این کارها وقت ما را می‌گیرد مانع جُست آب شیرین می‌شود. آب شیرین آن چیز است که از آن ور می‌آید، که از او صدتا آبادانی بوجود می‌آید.

همچنین هر زَرِ قلبی مانع است از شناس زَرِ خوش. هر جا که هست

همین طور هر زَرِ قلبی، زَرِ قلبی استاد قلبی، استادی که ستیزه می‌کند غیبت می‌کند انتقاد می‌کند؛ مردم را علاقمند به یک تصویر می‌کند، هم هویت می‌کند با یکسری باورها، می‌گوید حقیقت توی این باورهاست، این را شما حفظ کنید، نه، حقیقت در باورها جا نمی‌شود. هر باوری به قول بودیست‌ها، هر فکری بلی می‌تواند خرد تویش برود ولی وقتی رفت خرد پرید، حداکثر می‌تواند اشاره کند به حقیقت، تمام نوشته‌ها نهایت می‌توانند اشاره بکنند به حقیقت، دیگر حقیقتی توی آنها نیست. تمام نوشته‌های مولانا اشاره می‌کند به زنده شدن شما به زندگی در این لحظه، نمی‌گوید که اینها حقیقت است. شما بیایید اینها را به باور تبدیل کنید با آنها هم هویت بشوید. هر زَرِ قلبی هر جا که هست مانع است که آدم زَرِ درست را بشناسد.

داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه این شخص در مصر کتک خورده و هنوز بر نمی‌گردد. و ما می‌دانیم ذهن جای ما نیست. ما می‌دانیم که دردها را باید بیندازیم. ما می‌توانیم هم هویت شدگیها را بیاندازیم، و می‌دانیم باید بیندازیم ولی نمی‌اندازیم. بر نمی‌گردیم به این لحظه، چرا؟ دارد توضیح می‌دهد. تاخیر می‌کنیم. شاید استادها می‌توانند! شاید گفت درد جو و درد جو و درد و درد، هنوز منظور اصلی خودمان را نفهمیدیم. خیلی‌ها نقشها را که جنسیت به آنها می‌دهد اینها را منظور زندگی گرفته‌اند، فرض کنید یک زن می‌گوید من زنم باید در فلان سن ازدواج کنم، در فلان سن باید بچه داشته باشم، شوهر داشته باشم، خانه داشته باشم، این را داشته باشم آن را داشته باشم، اینها منظور زندگی است.

و اگر به اینها نرسد حس بدبختی می‌کند. جنسیت به آن داده، در جامعه به او یاد دادند که زن خوب که نقش زن را بازی می‌کند باید این کارها را بکند. با همه آنها هم هویت است یکی نشود بیچاره می‌شود، منظورش را گم کرده! مرد هم همینطور، خوب یک مردی بچه دار نشود یک زنی بچه دار نشود خوب چی می‌شود؟ هنوز از جنس



نظر است، از جنس زندگی است، ما آمدیم از جنس زندگی بشویم هوشیارانه، نیامدیم که حتماً بچه دار شویم بچه بزرگ کنیم. نشود. ولی چنان ما را شرطی کردند، چنان وصل کردند به یک سری منظوره‌های تقلبی، که ما زر اصل را نمی‌شناسیم.

پا و پرت را به تزویری بُرید که مراد تو منم، گیرای مُرید

می‌گویند پا و پرت را با دروغ بُرید، هر کسی که می‌گوید من مراد هستم، استاد هستم از من یاد بگیرید، خودتان فکر نکنید، فکرهای من را قبول کنید، من مرادم شما مریدید، احترام بگذارید به من! مرا ببین، تو مرید منی، اصل منم، این آدم تقلبی است دروغ‌گوست. انسان از جنس هوشیاری است با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه گفتیم جاری می‌شود، به محض اینکه با اتفاق این لحظه شما آشتی بکنید بپذیرید زندگی جاری می‌شود. یعنی شما جاری می‌شوید، جاری می‌شوید تغییر می‌دهید، فرم و اتفاق را دوباره می‌پذیرید، می‌پذیرید جاری می‌شوید،... می‌پذیرید جاری می‌شوید در آغوش می‌گیرید، همین طوری ایرادها می‌افتند، همین طوری به خدا زنده می‌شوید بینهایت می‌شوید. چه مریدی؟ چه می‌گوید؟ دروغ می‌گوید.

گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود

او گفت درد تو را می‌چینم، دردهای تو را شفا می‌دهم، او خودش دُرد بود البته دُرد هم بخوانیم درست است. خودش پر از درد است. می‌گوید: من درد تو را می‌چینم. اگر راست می‌گویی دردهای خودت را بچین! تو که مریض جسمی هستی، مریض روحی هستی، مریض فکری هستی، درمان ژاژی، تمام فکرهایت از من ذهنی می‌آید، درد پخش می‌کنی، انتقاد می‌کنی، ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی، غیبت می‌کنی، خودش درد است. مات بود یعنی شخص مات است گرچه به ظاهر هزارتا ممکن است مرید داشته باشد. به ظاهر بُرده، نه باخت است بُرد نیست.

رو ز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردت مُصیب و مُشک‌بیز

مُصیب یعنی اصابت کننده، مُشک بیز یعنی عطر آگین در اینجا به معنی شادی انگیز و آرامش بخش. حالا به ما می‌گویند شما برو از درمانهای دروغین می‌گریز. درمانهای دروغین دردهای ما چیزهایی نیست که در آینده به آن می‌رسیم، آنها وضعیت زندگی ما را تغییر می‌دهند، خیلی خوب است آدم پولش زیاد بشود، خانه بزرگتر بخرد، مدرک تحصیلی بگیرد و یک حرفه‌ای یاد بگیرد اینها هیچ اشکالی ندارد، ولی اینها درمان درد ما نیست. اینها



منظور زندگی نیست. هر کسی که درمانهای دروغین تجویز می‌کند ما را به درد دروغین می‌کشد. می‌گوید تا درد تو یعنی نه تنها می‌گوید که منظور زندگی را پیدا کنی بلکه دردی هم که می‌کشی درد هوشیارانه باشد و در جهت رسیدن به منظور اصلی شما باشد. منظور اصلی همه انسانها رسیدن به حضور است. همه انسانها آمدند رفتند به من ذهنی، همه انسانها در این منظور مشترکند، که باید بیایند و به زندگی در این لحظه زنده بشوند و با خدا در این لحظه یکی بشوند، اصلاً هیچ کس نیست که این منظور را نداشته باشد این منظور اصلی است.

بعد از آن که آمد به او زنده شد حالا می‌تواند این انرژی را این یکی در رشته مهندسی بریزد، آن یکی برود سوپرمارکت باز کند، آن یکی برود بنا بشود، این یکی برود طراح ماشین آلات بشود، اول باید به آنجا برسیم ما. پس درد را به هر دو معنی می‌توانیم بگیریم، منظور اصلی ما این نبوده که بیاییم بچه بزرگ کنیم. خودمان را وقف مردم نکنیم. منظور اصلی نیست، شما به او زنده بشو، بعد وقف کن. به او زنده بشو، بعد کمک کن.

گفت: نه دزدی تو و نه فاسقی مرد نیک، لیک گول و احمقی

داروغه به او گفت نه دزد هستی و نه هم بدکاری، آدم خوبی هستی برای اینکه از جنس هوشیاری هستی، اما احمق و بی عقل هستی. چرا؟ برای اینکه پا شدی، حالا کی صحبت می‌کند؟ با هوشیاری ما من ذهنی ما صحبت می‌کند داروغه صحبت می‌کند، شحنة عقل است. به محض اینکه ما بعنوان هوشیاری در این لحظه رو به بیرون داشته باشیم، برویم به چیزی بچسبیم، بخواهیم از آن گدایی نکنیم، داروغه کتک می‌زند، کما اینکه در این قصه هم زده، منتهی گفتم این مرد یا این انسان هوشیار بوده در مثال مولانا، با یک کتک بیدار شد.

چقدر زیبا می‌شد در اولین دفعه که ما چسبیدیم به یک آدمی درد آورد ما را، می‌فهمیدیم که به آدمها نباید بچسبیم. نه این که این را رها کنیم به یکی دیگر بچسبیم آن را رها کنیم به یکی دیگر بچسبیم، وقتی رسیدیم به اینجا به عنوان هوشیاری و چسبیدیم به پول و به درد افتادیم، باید می‌فهمیدیم که به پول نباید بچسبیم به بقیه چیزها که به تصویر می‌آید نباید به آنها هم بچسبیم. این شخص بیدار شد ما رفتیم دست زدیم سوزاند، دوباره دست زدیم، دوباره سوزاند دوباره دست زدیم، الان هفتاد سال هست هی دست می‌زنیم می‌سوزاند یادمان رفته که می‌توانیم دست نزنیم.



بر خیال و خواب، چندین ره کنی؟ نیست عقلت را تسوئی روشنی

ببینید می‌گوید خواب، پس خواب فکر است که یک خیال است، اینقدر راه آمدی، یعنی از فضای یکتایی این لحظه از بغداد آمدی، چسبیدی به فرم، می‌گویم که این **سفرها** **سفر**های جغرافیایی نیست که بگویند این شخص از بغداد رفته تا مصر، نه اینطوری نیست، همین جا و ایستاده بجای اینکه در این لحظه توجهش را روی خودش بگذارد و به این لحظه زنده بشود توجهش را گذاشته به روی چیزی در بیرون و گذاشته برود با او عجین بشود و بچسبد به آن و از او چیزی بخواهد. پس هیچ جا نمی‌رویم ما، **سفر** **سفر** توجه است، از اینجا می‌رویم آنجا توجه ما یکدفعه می‌رود به بیست سال پیش، **سفر** می‌کنیم به بیست سال پیش، بعد از آنجا می‌آید می‌رود به ۱۰ سال بعد **سفر** می‌کنیم آنجا، این **سفرها** **سفر**های جغرافیایی نیست، **سفر** خیال و خواب است. می‌گوید تو فکر کردی که گنج زندگی در چیزهاست و این همه راه آمدی؟ خیلی راه آمدیم، ما پنجاه سالمان است پنجاه سال راه آمدیم با هزارتا چیز هم هویت شدیم، **نیست عقلت را تسوئی روشنی** یعنی به اندازه یک تسو به اندازه یک کوچولو تو عقل نداری عقلت روشنی ندارد، عقلت از خرد زندگی برخوردار نیست، اینها را داروغه می‌گوید.

بارها من خواب دیدم، مُستَمِر که به بغداد است گنجی مُستَتر

من که من ذهنی هستم، بارها خواب دیدم پشت سرهم که در بغداد در فضای یکتایی این لحظه یک گنجی پنهان است، مستتر یعنی پنهان، مستمر یعنی پشت سرهم. نشان می‌دهد که من ذهنی می‌داند ذهناً گنج کجاست در فضای یکتایی است، وضعیت ما را مولانا دارد نشان می‌دهد، ما بر نمی‌گردیم، همین داروغه دارد می‌گوید:

در فلان سوی و فلان کوی دَفين بود آن خود نام کوی این حَزين

می‌گوید من بارها خواب دیدم که در فلان جهت در فلان کوچه پنهان دفن شده و آنجا آدرس خانه این شخص بود. پس ما همیشه در فضای یکتایی هستیم، رفتیم به جهان آنجا ما را داروغه گرفته زده، به ما می‌گوید برای چی آمدی اینجا؟ گفتیم ما خواب دیدیم اینجا گنج است. گفت خاک برسرت من هم بارها خواب دیدم که همان جایی که تو هستی گنج است، من تکان نمی‌خورم. و این نشان می‌دهد که انسان من ذهنی باشد توی ذهنش می‌گذرد که در این لحظه گنج است در خانه خودش، ولی باز بر نمی‌گردد.



نام خانه و نام او گفت آن عدو

هست در خانه فلانی، رو بجو

آن عدو یعنی همان داروغه، دشمن. پس می‌بینید که مکالمه‌ای است بین هوشیاری دوباره داروغه، من ذهنی، داروغه می‌گوید که من خواب دیدم در فلان کوچه و در فلان خانه برو بجو که گنج هست و آن خانه، خانه همین شخص بود. یعنی ما به صورت ذهن می‌دانیم که گنج کجاست ولی نمی‌آییم. اینها را برای چی می‌خوانیم؟ شما بیایید، آن داروغه که نمی‌تواند بیاید. شما آن مصر و اینها را رها کنید آن چسبیدن‌ها را، برگردید بصورت هوشیاری بیایید به بغداد این لحظه.

که به بغداد است گنجی در وطن

دیده‌ام خود بارها این خواب، من

من بارها خواب دیدم که در بغداد گنجی هست در حالی که می‌دانم وطن همه ما بغداد است. همه من‌های ذهنی یا حداقل این من‌های ذهنی که ما باشیم می‌دانیم که گنج در این لحظه در فضای یکتایی این لحظه هست و همین جا هم بغداد است. وطن ما هم آنجاست، شما الان اگر من ذهنی دارید به عنوان من ذهنی می‌دانید که وطن شما در فضای یکتایی این لحظه است، ولی چرا نمی‌آییم؟ برای اینکه من ذهنی را می‌خواهیم حفظ کنیم. داروغه می‌گوید من اینجا داروغه هستم، من خواب دیدم، تو اینقدر بی عقلی که با یک بار خواب دیدن پا می‌شوی می‌آیی اینجا.

تو به يك خوابی بیایی بی‌مال!

هیچ من از جا نرفتم زین خیال

من بارها خواب دیدم با این خیال هیچ جا نرفتم، نیامدم به بغداد تو یک خواب دیدی پا شدی آمدی اینجا؟ در حالی که خودت گنجی!

هم‌چو او بی‌قیمت است و لاشی است

خواب احمق لایق عقل وی است

خواب احمق لایق عقل خودش است و مثل او بی‌قیمت و بی‌ارزش است. پس این احمق هوشیاری است که رو به جهان دارد، هوشیاری است که آمده به این جهان یک تصویر ذهنی ساخته، این تصویر ذهنی بر اساس چیزهای بیرونی درست شده و در خواب این تصویر ذهنی، فکر می‌کنید در این تصاویر ذهنی بیرونی زندگی است. می‌گوید اینها خواب است و خواب احمق است. و ما بعنوان هوشیاری می‌فهمیم این فکرها، فکر هوشیاری در من ذهنی



است. خواب درست حسابی نیست. این فکرها چیزی نیست که الان زندگی تو گوش ما می خواند. زندگی کی به گوش ما می خواند؟ وقتی از او جدا بشویم و در این لحظه به او زنده بشویم.

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان از پی نقصان عقل و ضعف جان

در اینجا زن ممکن است زن نیست واقعاً بلکه همین من ذهنی است. می گوید تو که هوشیاری هستی بدان که وقتی توجه می کنی به بیرون، خوابت اینقدر بی چیز می شود، ببین یک نفر من ذهنی داشته باشد چه جوری خواب می بیند؟ پس به خوابش زیاد نمی تواند متکی باشد. از نظر مولانا زن و مرد فرقی ندارد، هم زن هم مرد هر دو از جنس توجه زنده و نظر هستند چه زن چه مرد وقتی هوشیاری عقب می کشد، خودش گفته: از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده، پس شکل ظاهری مهم نیست، بلکه نظر وقتی می کشد عقب چه زن چه مرد باهم دیگر فرقی ندارد. اجازه بدهید از این رد شویم در یک جای دیگر در باره زن می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۳۷

پرتو حقست آن معشوق نیست خالقست آن گویا مخلوق نیست

در مورد خانمها این را می گوید. وقتی خانمها به حضور می رسند می گوید آن پرتو خداست معشوق نیست، مثل اینکه او خالق است مخلوق نیست.

خواب ناقص عقل و گول آید کساد پس ز بی عقلی چه باشد خواب؛ باد

می گوید هوشیاری که به جهان نگاه می کند یا خود من ذهنی خوابشان ناقص است. خواب من های ذهنی در واقع خواب آشفته است، دنباله فعالیت های دردآور روز است، وقتی ذهن نمی تواند اینها را حل و فصل کند، اینها را شب می خواهد یکجوری حل و فصل کند و این را بصورت خواب می بینیم ما، اینها خوابی نیست که رویش بشود باصطلاح متکی بود. اگر خواب بگوییم و همین طور فکرش، کسی که درد دارد و هم هویت شدگی دارد فکرش ناقص است. کساد یعنی بی اثر، بی رواج، بی رونق مفید نیست. بنابراین اگر انسان بی عقل باشد، عاری از خرد زندگی باشد خوابش باد است. فکرش باد است. حالا می گوید این شخص که بیدار شد:



گفت با خود: گنج در خانه من است پس مرا آن جا چه فقر و شیون است؟

گفت به خودش، الان ما به خودمان می‌گوییم گنج در خانه من در بغداد است، یعنی در این لحظه گنج در درون من است. پس من اینجا در بغداد در فضای یکتایی که همیشه هستم، برای این چقدر شیون راه انداختم. چرا احساس گدایی می‌کنم؟ چرا من باید برای گدایی بروم به مصر؟ در حالیکه روی گنج نشستم الآن؟ چرا من باید بروم به مصر از چیزها یک چیزی بخواهم؟ خوشی بخواهم؟ تأیید بخواهم؟ و داروغه بگیرد مرا کتک بزند، من چرا متوجه نشدم که خودم گنجم؟ این را دارد می‌گوید.

بر سر گنج از گدایی مُرده‌ام زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

همه مان روی گنج نشسته‌ایم. منتهی چون من ذهنی داریم این من ذهنی پوشانده گنج را، زیر این من ذهنی گنج است. رویش این من ذهنی گداست چون حواسش به بیرون است. اگر ما در حالیکه خود گنج هستیم، یک ذره پائین تر برویم به گنج می‌زنیم، گنج شادیه، آرامشه، خرد هست، آن را رها کنیم، بیاییم ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، من درست کنیم، و در فکرهای من که خواب است ببینیم و اینها به ما نشان بدهند که گنج در چیزی در بیرون است، و ما برویم گدایی و گدایی ما را به مخاطره بیندازد. بگیرند ما را بزنند. خوب یک بار، دو بار، سه بار، خوب است بیدار می‌شویم که چیزی گیرمان نیامد. ولی دیگر هفتاد سال ادامه بدهیم، این که درست نیست، این همه غفلت و در پرده بودن، درست نیست. چاره‌اش چیست؟ چاره‌اش آشتی با اتفاق این لحظه است. چاره‌اش امروز همین بیت اول غزل گفت، گفت که خدایا بصورت من از **سفر** برگرد، ما هر دو نگار خانگی هستیم.

زین بشارت مست شد، دردش نماند صد هزار الحمد، بی لب او بخواند

از این مژده و از این که متوجه شد که گنج در خانه خودش است، برای اینکه داروغه گفت گنج کجاست؟ در خانه خودت. داروغه من ذهنی است. پس باز هم ببینید من ذهنی، کتک می‌زند ما را، ولی به ما یک پیغامی می‌دهد. می‌گوید که برو گنج در خودت هست، در درونت است، نرو بیرون، **سفر** نکن. شما می‌توانید الآن، از این بشارت مست بشوید؟ بگویید من پس از این، نه به گذشته خواهم رفت، نه به آینده. تمام دردهایم را می‌اندازم، از دردهام من هویت نمی‌خواهم بگیرم. زندگی نمی‌خواهم، از هم هویت شدگی‌ها و از تصاویر ذهنی زندگی نمی‌خواهم، مست



شدم دردش هم ریخت. و در حالیکه زنده شد به زندگی با همان زندگی زنده در حالیکه خدا به او زنده می‌شد، با همین کار هزار تا شکر بدون لب خواند. یعنی همین زنده شدنش شکرش بود.

گفت: بُد، موقوف این لت، لوت من آب حیوان بود در حانوت من

به خودش گفت: این لوت من یعنی گنج من این شادی و آرامش، موقوف این سیلی بوده، این کتک بوده است. حالا این درست است. ما من ذهنی درست می‌کنیم. می‌رویم در مصر جستجوی زندگی می‌کنیم و گدایی می‌کنیم، داروغه ما را کتک می‌زند. ولی شما می‌دانید یک کتک کافیه؟ یک بار درد کشیدن کافیه؟ آب حیات در دکان من بود. حانوت یعنی دکان، آب حیوان یعنی آب حیات، به خودش گفت که من اگر کتک نمی‌خوردم، به این گنج نمی‌رسیدم. الآن من فهمیدم که آب حیات در خانه من بوده است در درون من بوده در اعماق وجود خودم بوده است.

رو که بر لوت شگرفی بر زدم کوری آن وهم که مفلس بدم

برو که به یک لوت یعنی غذا، در اینجا گنج، برکت، شادی، آرامش که بی نهایت است زدم، به داروغه می‌گويد. شما هم به منتان می‌گویید که برو، من به گنج بسیار بزرگی رسیدم، کوری آن وهم من ذهنی، که فکر می‌کردم گدا هستم، مفلس هستم. ما گدا نیستیم. من ذهنی می‌گويد ما گدا هستیم. چرا همیشه می‌خواهد؟ برای اینکه گداست. چرا بس‌اش نیست؟ برای اینکه گداست، چرا می‌رود به گدایی؟ همینطور که این شخص در مصر رفت. خوشبختانه هنوز گدایی نکرده، این کتک خورد. یادتان است، شب بود پولش تمام شده بود، گفت وا ایستم شب بشود بروم بیرون، همین که بسم الله الرحمن الرحيم، پایش را گذاشت بیرون من بروم گدایی، داروغه رسید. بدون اینکه سؤال و جواب بکند زد و درب و داغونش کرد. هیچ نپرسید کی هستی؟ پس معلوم می‌شود هر کسی که برود، بدون اینکه اسمش را بدانند، این قانون است، در مصر به گدایی، داروغه می‌گیرد و کتکش می‌زند. و شما هم بارها کتک خورده اید. ولی یکبار باید بس می‌شد.

خواه احمق دان مرا، خواهی فرو آن من شد، هرچه می‌خواهی بگو

تو می‌خواهی منو احمق بدان، من آمدم سیلی خوردم، کتک خوردم، بیدار شدم، درد من را بیدار کرد. تو می‌خواهی حالا به من بگو احمقی. من مثل اینکه **سفر** نمی‌رفتم، کتک را نمی‌خوردم، بیدار نمی‌شدم. یا فرو دست،



پست می خواهی پست بگو می خواهی احمق بگو به من، ولی آن گنج مال من شد. حالا هر چی تو می خواهی بگو. شما هم به گنج برسی، اینطوری می گوید.

من مراد خویش دیدم بی گمان هر چه خواهی گو مرا ای بددهان

پس معلوم می شود من ذهنی و داروغه بد دهان است. بزرگترین دشمن هوشیاری است. می گوید من به منظور اصلیم از زندگی رسیدم بدون شک، همین گنج بوده است، گنج حضور بوده است. تو به من حالا بد دهان هر چه می خواهی بگو.

تو مرا پُر درد گو ای مُحْتَشَم پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم

می گوید که ای بزرگوار یا ای آقا، تو به من بگو پُر درد، هر چه می خواهی بگو. شاید پیش تو پُر درد باشم. برای اینکه من های ذهنی به انسانهایی که به حضور می رسند و می اندازند دردها را می گویند دیگر تو چی داری؟ هیچی نداری. سرمایه ای که ما داریم، هم هویت شدگی ها و دردها شما ندارید. شما که غیبت نمی کنید. شما که آن کارهایی که از توش خوشی در می آید برای من ذهنی، دیگر نمی کنید. حالا همین را می گوید پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم.

وای اگر بر عکس بودی این مطار پیش تو گلزار و پیش خویش زار

وای اگر این موضوع برعکس بود. این وضعیت برعکس بود. مطار یعنی محل پرواز، یعنی محل حرکت ما، برعکس بود، یا وضعیت برعکس بود. که تو فکر می کردی من واقعاً خوشبختم، تو که من ذهنی داری فکر می کردی من خوشبختم. پس بنابراین من به تو این اثر را گذاشتم که تو فکر می کنی من، یک من کاملی هستم. برای تو تصاویر ذهنی و مشخصات ذهنی ارزش دارد. تو فکر می کنی من خوشبختم، برای اینکه من ذهنی رنگارنگ، در تو تصویر کردم. ولی اگر نتوانم آن را تصویر کنم در ذهن تو، من بدبختم. پس بنابراین اگر پیش تو گلزار باشم، در اینصورت حتماً پیش خودم زارم. برای اینکه لابد یک تصویر ذهنی نشان دادم به تو دیگر. پس ما وقتی به حضور می رسیم، تصویر ذهنی را از دست می دهیم، مردم دیگر آن تصویر ذهنی را نمی توانند از ذهنشان بسازند. نمی توانند منعکس کنند. بنابراین پیش خودمان گلزاریم، پیش مردم ممکن است زار باشیم. بر عکس بشود خیلی بد است. بر عکس بشود معنیش این است که من ذهنی داریم، که آنها فکر می کنند ما گلزاریم در حالیکه ما پُر از درد هستیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

Hotbird ماهواره

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

Galaxy 19 ماهواره

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

Yahsat : ماهواره

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>